

برآبر بام، ای عارف، بکسره هرنیم شب زاری  
کسوتراهی دل مارا تو میر شایسته اشکاری  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۳

آرزوی پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۷/۲۸



مشکر کامل برنامه شماره ۸۸۸  
مجلس سخن گفتن

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری  
کبوترهایِ دل‌ها را تویی شاهینِ اشکاری

بُود جان‌هایِ پابسته، شوند از بندِ تن رسته  
بُود دل‌هایِ افسرده ز حرّ تو شود جاری

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها  
همی‌پایند باران را، به دعوت‌شان بکن یاری

به کوریِ دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن  
درآور باغِ مزمن را به پرواز و به طیّاری

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن  
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش  
نه ز آبِ چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

به خاکِ پایِ تو امشب، مبند از پرسشِ من لب  
بیا ای خوبِ خوش مذهب، بکن با روح سیّاری



چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی  
که سلطان قوی دستی و هس بخشی و هشاری

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن  
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين  
فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی  
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من  
ازیرا مرد خواب افکن، درآمد شب به گراری

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی  
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی  
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری



حریفِ من شو ای سلطان، به رِغَمِ دیده‌ی شیطان  
که تا بینی رُخِ خوبان سرِ آن شاهدان خاری

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی  
برآورده‌ست از چاهی، رهانیده ز بیماری

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم  
تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

چو با مستانِ او گردی، اگر مسیّ تو، زر گردی  
وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم  
ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم  
خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستّاری

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۳۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

### کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

پس مولانا خطاب به همه انسان‌ها امروز می‌گوید که شما در ذات، دانایی ایزدی را دارید یعنی عارف هستید منتهی باید بیایید بر بام. بام یعنی جایی بلند، یعنی خارج شدن از همانیدگی‌ها، ولو به‌طور موقت، و در اصطلاح گنج‌حضور یعنی در این لحظه فضاگشایی کامل که انسان را از جاذبه همانیدگی‌های مرکزش یک لحظه آزاد می‌کند.

پس این بیت می‌گوید: ای عارف این لحظه و همین‌طور هر لحظه بیا بر بام، و زاری کن. در این‌جا زاری به معنای گریه‌کردن و زاری‌کردن برای از دست‌دادن همانیدگی‌ها نیست، برای به‌دست آوردن چیزی در این جهان نیست که من‌ذهنی زاری می‌کند و شکایت می‌کند، و می‌رنجد، و خشمگین می‌شود، زاری این معنی را نمی‌دهد.

و «نیم‌شب» یعنی این‌که در واقع وسط شب من‌ذهنی، که هم در مورد بشریت صادق هست هم در مورد هر شخصی که هنوز در ذهنش هست و باید کار کند، پس من و شما باید هر لحظه به‌عنوان عارفی که ذاتش را می‌شناسد و از جنس زندگی است و می‌داند که از جنس زندگی است چرا که پیمان‌الست یادش می‌آید که خدا گفته تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، و الان هم همان بله را می‌گوییم و دوباره از جنس او می‌شویم و دانایی او را پیدا می‌کنیم.

و «کبوترهای دل‌ها» اشاره می‌کند به من‌ذهنی که به‌لحاظ پرواز ضعیف است. ما با من‌ذهنی می‌خواهیم به‌سوی خدا پرواز کنیم یا به‌سوی اصلمان، کبوتر در نزدیک همین خانه‌اش پرواز می‌کند و نمی‌تواند اوج بگیرد، بنابراین ما با من‌ذهنی ممکن است بخواهیم خودمان را وصل کنیم به خدا ولی هر چه‌قدر هم که معنوی بشویم و بخواهیم با ذهن عمل کنیم به‌جایی نمی‌رسیم، خیلی دور نمی‌توانیم پرواز کنیم و کبوتر به‌زودی می‌خواهد به لانه‌اش برگردد خسته می‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود، بنابراین می‌گوید که تو باید بیایی به بام و شاهین یا عقاب شکارکننده دل‌هایی مثل کبوتر تو هستی و منظور از شکار همان‌طور که شاهین کبوتر را شکار می‌کند و می‌خورد، یعنی این تو هستی که اگر به بام بیایی می‌توانی روی کبوترِ دلِ ذهنی اثر بگذاری، و همین‌طور که بارها گفتیم ناظر جنس

منظور را تعیین می‌کند از طریق ارتعاش سبب بشود که اشخاصی که دل کبوتری دارند بالاخره از دست کبوتر راحت بشوند و دلشان به شاهین تبدیل بشود،

پس «برآ بر بام» دستورالعملی است برای هرکدام از ما، همین‌طور می‌بینید که مولانا راهنمایی می‌کند ما خودمان را به صورت عارف شناسایی کنیم. مسلماً این خطاب به هرکسی است، خود عارفان حالا بگوییم مولانا، به حافظ می‌گوید، به سعدی می‌گوید، نه، خود عارفان می‌دانند که باید بیایند به بام، پس بنابراین به ما می‌گوید که ما دوست نداریم برویم به بام، و منظور از بام در این لحظه عدم‌کردن مرکز هست خیلی قوی، به طوری که همانندگی‌ها نتوانند ما را به سادگی جذب کنند. درست مثل این‌که یک‌کسی با یک جهش از روی زمین که دچار روز و شب هست و زمین می‌چرخد برود بالای جو زمین، و متوجه بشود که آنجا خورشید همیشه می‌تابد و روز و شب مال چرخش زمین هست، بنابراین مولانا می‌گوید بیا بر بام تا از دید روز و شب یا دویی یا خوب و بد رها بشوی، و این هم به خود تو کمک می‌کند که از من‌ذهنی آزاد بشوی، و هم به‌کسانی دیگر.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



پس می‌بینید که اگر با این شکل‌ها کار کنیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] انسان قبل از ورود به این جهان که از جنس هشیاری است یا خدائیت است یا امتداد خدا است، در واقع دانایی دارد، داناست این انسان، و مرکزش عدم هست و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم یعنی از خدا یا زندگی می‌گیرد و می‌داند که از جنس زندگی هست، منتهی هشیارانه دانستن این، عشق است یعنی این شخص می‌آید وارد این جهان می‌شود [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

همین‌طور که می‌دانید و بارها این‌جا صحبت شده هشیاری پس از ورود به این جهان فوراً جسمش را می‌سازد در شکم مادرش، پس از ساختن جسمش می‌آید بیرون و استعداد فکر کردن دارد، ما انسان‌ها بیشتر از همه‌چیز به‌وسیله فکر کردن زندگی‌مان را اداره می‌کنیم و با فکر کردن چیزهای مهم این جهانی را که پدر و مادرش معرفی می‌کنند مثل همین چیزهایی که داخل این دایره است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] پول، اعضای خانواده یا خود پدر و مادر و بقیه چیزها مخصوصاً باورها. باورها الگوهای عمل هستند، از دیگران یاد می‌گیریم ما و این‌ها به‌صورت فرم ذهنی یعنی فکر هستند،

پس می‌بینید که همین‌که وارد این جهان می‌شویم دوباره یک‌چیزی می‌سازیم که مصنوع هست ساخته فکر خودمان است یا هشیاری خودمان است که از جنس فکر ساخته می‌شود و این‌کار به‌این‌صورت صورت می‌گیرد که هشیاری می‌آید چیزهای این جهانی را که پدر و مادر می‌گویند این‌ها مهم هستند تجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و می‌گذارد مرکزش، وقتی می‌گذارد مرکزش برحسب آن‌ها می‌بیند دیگر برحسب عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] نمی‌بیند، و در نتیجه مرکزش عوض می‌شود و به‌این‌ترتیب یک فرمی ایجاد می‌کند که در واقع فرم موقتش است، موقتاً وارد حوضه زمان می‌شود و تغییرات جسمش، پس بنابراین قبلاً هیچ از این حرف‌ها نبود، هیچ جسمی نداشت، وارد این جهان می‌شود، این چیزها را در ذهنش [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] تجسم می‌کند و به شکل فکری آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند آن‌ها می‌شود مرکزش و مرکزش عوض می‌شود، اصطلاحاً می‌گوییم همانیده شدن به این چیزها، همین‌که همانیده شد یا به این‌ها چیز به‌اصطلاح خاصیت هویتی داد بعد در این چیزهای هم‌هویت‌شده گم می‌شود، وقتی از فکر یک همانندگی می‌رود به فکر یک همانندگی دیگر خودش را گم می‌کند، یعنی دیگر هشیاری از هشیاری خبر ندارد فکر نمی‌کند هشیاری هست، بنابراین آن دانندگی و دانایی ایزدی را از دست می‌دهد و دانایی این چیزها را می‌گیرد، پس عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن چیزها می‌گیرد و در نتیجه عقلش می‌شود عقل چیزها و دیدش می‌شود دید چیزها و عارف بودنش یادش می‌رود و در نتیجه مخصوصاً در فکرهایش و همین‌طور دردهایش گم می‌شود، و ما می‌دانیم وقتی ما به‌عنوان انسان با یک‌چیزی همانیده می‌شویم این درد ایجاد می‌کند.



یکی از اقلامی که در داخل دایره می‌بینید درد هست، هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند، و به‌طور کلی وقتی درد زیاد می‌شود انسان در دردهای همانیدگی و خود همانیدگی‌ها و در عمل و عکس‌العمل به وضعیت‌ها گم می‌شود و یادش می‌رود که از جنس دانایی ایزدی است از جنس خدا است و این وضعیت زندگی به‌طور کلی منظور خدا نبوده. قرار بود این مصنوع که اسمش من‌ذهنی است موقت باشد و حالا ما باید هُشیارانه این مصنوع را که اسمش من‌ذهنی است متلاشی کنیم و از داخل این همانیدگی‌ها دربیاییم.

همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همه این چیزهایی که داخل این دایره هستند که ما با آن‌ها همانیده هستیم و برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم و من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم این‌ها گذرا یا آفل هستند یعنی از بین می‌روند در نتیجه، در واقع ترس، هیجان اصلی این من‌ذهنی است که ما داریم می‌سازیم و بعدها متوجه می‌شویم که خواستن هم خاصیت اصلی این است.

پس بنابراین در این چیزی که ما می‌سازیم به‌نام من‌ذهنی خواستن و ترس نقش بازی می‌کنند و نقش اساسی بازی می‌کنند. خواستن و ترس سبب خواهد شد که هُشیاری خودش را در فرم‌های ذهنی گم کند. ترسیدن هیجان قوی است و هُشیاری فکر می‌کند که از جنس ماده هست ولی هنوز آن دانایی را دارد بنابراین می‌گوید: «برآ بر بام، ای عارف»، این فرمول اساسی هست یعنی درست است که الآن بر حسب این‌ها می‌بینی ولی یک چاره‌ای داری و آن این است که شما می‌توانی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. وقتی در این شکل هستیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم علی‌الاصول این من‌ذهنی در واقع وضعیت این لحظه را می‌بیند، همه‌اش هُشیاری جسمی است، از این لحظه وضعیتش را می‌بیند و بهترین لطفی که به ما می‌کند از وضعیت این لحظه به‌عنوان وسیله استفاده می‌کند برای وضعیت‌های بهتر، ولی شما می‌دانید که استفاده از این لحظه به‌صورت جسم یعنی وضعیت این لحظه برای درست کردن وضعیت‌های بهتر، ما را در ذهن نگه می‌دارد. اگر ما در ذهن بمانیم و از طریق من‌ذهنی ببینیم در واقع هُشیاری ما کیفیت ندارد و این‌جور هُشیاری دردزا است هُشیاری جسمی، و ما خودمان و جهان را آلوده می‌کنیم.

مولانا و بقیه عرفا البته متوجه شده‌اند که انسان در من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند و فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد ما را از خرد زندگی محروم می‌کند. و در این لحظه نه فکر ما کیفیت دارد نه هُشیاری ما، برای این‌که عقل همین من‌ذهنی می‌ریزد به فکر و عمل ما و این فکر و عمل ما دردزا است. و متأسفانه دنیا و آدم‌هایی که ما با آن‌ها سروکار داشته‌ایم موفقیت را برای ما یک پدیده بسیار مهم تعریف کرده‌اند و گفته‌اند موفقیت یک پدیده‌ای است در آینده، وقتی شما این چیزها را که با آن همانیده هستید انباشته کنید مثل پول زیاد، خانه





بزرگ، همسر، فرزند، کارِ مهم و این‌ها که با آن‌ها هم‌هویت هستید این‌ها را جمع کنید در آینده به موفقیت خواهید رسید. این تعریف برای موفقیت غلط است. برای این‌که همین‌طور که می‌بینید مولانا می‌گوید که «برآ بر بام، ای عارف» [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و منظور این است که موفقیت در واقع در قدمی است که این لحظه برمی‌داریم. این قدمی که برمی‌داریم باید بر بام بیاییم و فضا را باز کنیم و خرد زندگی و حس امنیت و هدایت و قدرت، بقیه برکات زندگی به فکر و عمل ما بریزد یعنی این لحظه باید ما مواظب کیفیت هُشیاری‌مان باشیم که از جنس حضور یا نظر باشد که ما داریم فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم.

پس موفقیت مربوط می‌شود به این لحظه، آن چیزی که در آینده منتظر ما است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و ذهن تجسم می‌کند در واقع آن چیز، این‌که خوشبختی یا خوشی یا یک چیز خوبی به ما بدهد بستگی دارد که در این لحظه [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] کیفیت هُشیاری ما چه هست؟ یعنی آن چیزی که یک سال دیگر منتظر شماست بستگی به این هست که در این لحظه قدمی که برمی‌دارید بر اساس مرکز عدم است یعنی بر بام هستید یا بر بام نیستید در اتاق هستید، اتاق ذهن هستید بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس موفقیت چیزی در آینده نیست که این‌ها را ما جمع کنیم یک‌جا بلکه موفقیت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] همین قدمی است که ما الآن برمی‌داریم. شما باید الآن ببینید که این لحظه بر بام می‌آید به عنوان عارف یا نه نمی‌آید، اگر نمی‌آید موفق نمی‌شوید.

پس می‌گوید که در شب هستی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مواظب باش و بیا بر بام و الآن زاری کن [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] این‌کار یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که مرکز را عدم می‌کند یا تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که می‌بینیم که مرکز را عدم می‌کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یا ما را از جنس همین هُشیاری اولیه‌مان می‌کند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که دانایی دارد.

یعنی پس هر انسانی داناست منتها در شب است و باید مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی و موفق بشود در این لحظه و لحظه بعد هم موفق بشود لحظه بعد هم موفق می‌شود تا به آن چیزی که الآن تجسم می‌کند یک سال دیگر خواهد رسید و در زمان می‌خواهد، آن کیفیت داشته باشد وگرنه دردزا خواهد بود برای این‌که ما می‌دانیم هر قدمی که با همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برمی‌داریم یا بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم در واقع هدف را فاسد می‌کنیم، برای همین است که ما به شادی نمی‌رسیم.



در واقع می‌بینید که من‌ذهنی بر حسب همانندگی‌ها فکر و عمل می‌کند و از شادی بی‌سبب زندگی که از این عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌جوشد می‌آید محروم می‌شود و بیشتر اوقات درد و خوشی را جایگزین این می‌کند و ما در من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌بینید که یا درد می‌کشیم یا یادمان می‌آید مثلاً پولمان زیاد شده یا زیادت‌تر از دیگران است یک خوشی مصنوعی به ما دست می‌دهد بنابراین بیشتر اوقات مشغول درد و خوشی هستیم.

کلمات انگلیسی این‌ها "pain" و "pleasure" است. "pleasure" یعنی خوشی، خوشی غیر از شادی است که از مرکز عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] ساطع می‌شود و با فضاگشایی و گسترده کردن این آسمان درون، شادی ما که بی‌سبب است بیشتر می‌شود. شادی بی‌سبب یعنی این که از عدم می‌آید از اصل ما ساطع می‌شود و از همانندگی‌ها نمی‌آید [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از وضعیت‌ها نمی‌آید.

و همین‌طور «برآ بر بام، ای عارف» یعنی شما به عنوان عارف می‌آید بر بام یعنی مرکز را عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌کنید گاهی اوقات این مرکز عدم را روزن می‌گوییم که در غزل هست می‌گوید: بیا سر روزن تا صبح با من بمان و «کبوتر دل» که این [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] کبوتر دل است در واقع من‌ذهنی که دل ما است این چیزها دل ما است، مجموع این‌ها یک من‌ذهنی حاصل می‌کند که این دور پرواز نیست و می‌ترسد برای این‌که عرض کردم مشغول خواستن و ترس است. وقتی این چیزها در مرکز ما هست برحسب آن‌ها می‌خواهیم ما، می‌خواهیم، می‌خواهیم زیادش کنیم و عقل این را من‌ذهنی ندارد که توازن ایجاد کند چقدر از هر چیزی بخواهد ولی این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] گویاست، این نشان می‌دهد که ما می‌توانیم همان چیزها را داشته باشیم ولی این‌ها در حاشیه باشند در مرکز ما نباشند.

به محض این‌که از چیزها فارغ بشوید شما یعنی آن‌ها در مرکزتان نباشند از نفوذ آن‌ها فارغ بشوید این‌ها می‌توانند در حاشیه زندگی‌تان باشند و در مرکزتان نیابند. معنی به اصطلاح رها شدن از همانندگی‌ها این نیست که ما هیچ چیزی نخواهیم در زندگی و محروم کنیم خودمان را نه، ما همان چیزهایی که در مرکزمان بوده [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ممکن است نگه داریم با توازنی که عقل زندگی به ما می‌دهد. بعضی چیزها را ممکن است دور بیندازیم، نخواهیم با خودمان حمل کنیم، برای این‌که می‌بینیم این‌ها به درد ما نمی‌خورند و این‌که چقدر پول می‌خواهیم، خانه به چه بزرگی می‌خواهیم، چند تا فرزند می‌خواهیم، یا اصلاً می‌خواهیم یا نمی‌خواهیم، می‌خواهیم همسر داشته باشیم یا نمی‌خواهیم و این‌ها از زندگی می‌آید و ما مجبور نیستیم از سنت‌های جامعه



کاملاً پیروی کنیم ما خودمان خلاق می‌شویم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] برای این‌که خود خداوند از طریق مرکز ما عمل می‌کند، فکر می‌کند.

و مولانا می‌گوید که فضاگشایی و بر بام آمدن نه تنها به ما فایده می‌رساند یعنی سودمند است بلکه به دیگران هم که دل‌های کبوتری دارند سودمند است از طریق قرین، شما این شعر را خوانده‌اید و می‌دانید که از طریق قرین، دل ما خو می‌دزدد.

## از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزدد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل پنهانی خو می‌دزدد. بنابراین همان‌طور که گفتیم ارتعاش ناظر روی منظور اثر دارد. این مطلب مهمی است که ما به کسی نگاه می‌کنیم او را به چه صورتی می‌بینیم؟ اگر مرکزمان همانندگی باشد [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] واقعاً او را مجسمه می‌بینیم اگر نه، مرکزمان به زندگی ارتعاش بکند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] ما او را زندگی می‌بینیم، اگر زندگی ببینیم، پس کبوتر دل او شروع می‌کند به زندگی ارتعاش کردن و متوجه می‌شود که همانندگی دارد و دل کبوتری دارد، و هر انسانی که ما می‌دانیم بالقوه عارف است، اگر الآن یک لحظه بیاید بالای بام یعنی مرکزش را عدم کند، می‌شود شاهین شکارکننده دلها.

عرض کردم این عقاب هم که شکار می‌کند، نه این‌که از بین می‌برد، بلکه من‌ذهنی‌اش را متلاشی می‌کند یعنی شما کمک می‌کنید انسان‌های دیگر بشناسند که از جنس هشیاری هستند، معنی موفقیت چه هست، این لحظه‌ای که عمل می‌کنند و فکر می‌کنند باید از هشیاری عدم با کیفیت عالی عمل بکنند، هشیاری‌شان هشیاری جسمی مسموم پر از درد نباشد. این را با ارتعاش ما می‌توانیم منتقل بکنیم اگر در بام باشیم، طبق این شعر. بله.

پس بنابراین وقتی می‌آییم بر بام، یعنی از حوزه جاذبه همانندگی‌ها آزاد می‌شویم، یک لحظه ولو، هم به خودمان کمک می‌کنیم و هم به دیگران در این لحظه و فکر و عملمان کیفیت دارد. خرد زندگی و برکت زندگی می‌ریزد به فکر و عملمان، آن چیزی هم که در زمان می‌خواهیم که هدف ماست، آن در واقع فاسد نخواهد شد. برای این‌که وسیله و هدف هر دو یک چیز است. وسیله می‌تواند هدف را فاسد کند، اگر وسیله من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] باشد و فکرهای پر از درد آن، وقتی یک سال دیگر می‌رسیم به آن‌ها، به آن‌جا، به آن چیزی که می‌خواهیم، خواهیم دید که نمی‌توانیم از آن آن‌طوری که باید لذت ببریم یا به اصطلاح ما را خوشحال بکند یا



آن نیست که ما می‌خواستیم یا اصلاً فاسد شده به طور کلی، به درد ما نمی‌خورد. متوجه می‌شویم که در راه رسیدن به آن حتی بعضی موقع‌ها بدنمان را خراب کردیم، فکرمان را خراب کردیم، روابطمان را خراب کردیم، لطمه زدیم به دیگران و به خودمان، ولی آن چیز را به دست آوردیم، ولی آن چیز دیگر با این ذهنیت و حالی که ما داریم به درد ما نمی‌خورد، اصلاً هیچ به ما لذت نمی‌دهد و از آن نمی‌توانیم استفاده کنیم.

همه این چیزهایی که در مرکز ما است، اگر این لحظه بدون کیفیت باشد، به آن‌ها برسیم، به اصطلاح به ما آن چیزی را که می‌خواهیم نخواهد داد، به کارمان نخواهد آمد. این‌ها را در غزل هم توضیح می‌دهد. پس تا حدودی متوجه شدیم که این بیت چه می‌گوید. وقتی ما همانندگی‌ها را با فضاگشایی و مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و خردمند شدن شناسایی می‌کنیم به صورت عارف، ما تمام همانندگی‌ها را به اصطلاح می‌رانیم حاشیه و هویت را از آن‌ها پس می‌گیریم. در واقع هویت را باید از آن‌ها پس بگیریم و آن موقع مرکز ما خالی می‌شود. اگر مرکز ما کاملاً خالی بشود و هیچ همانندگی نداشته باشیم، در این صورت به ما می‌شود گفت عارف عاشق، ما می‌رسیم به آن مقام عشق، برای این‌که با خدا کاملاً یکی می‌شویم، با زندگی یکی می‌شویم و روی ذات خودمان قائم می‌شویم و دیگر روی همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] قائم نمی‌شویم.

همان‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] «برآ بر بام ای عارف»، باید هی تکرار بشود، تکرار بشود، تکرار بشود، تا به اصطلاح ما عارف عاشق بشویم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ولی همه ما الآن بالقوه عارف هستیم و با بام آمدن آن را بالفعل می‌کنیم. بله. این بیت مربوط به زاری هست؛

## جز خضوع و بندگی و اضطراب

### اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

در این بیت شما زاری را دیدید. منظور از زاری این است که فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی و خودت را در آن حالت نگه داری، چون حالت خضوع و بندگی و اضطراب هست شما در واقع دارید اعتراف می‌کنید که ای زندگی، ای خداوند، من به عنوان من ذهنی قدرتی ندارم و در حضور تو که عملاً با فضاگشایی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] الآن زنده شدم در خدمت شما هستم، به عنوان عارف بر بام، من زاری می‌کنم.

عرض کردم بعضی کلمات هست که کاربرد عادی‌اش را ندارد. شما نباید از زاری مولانا زر زر گریه کردن من ذهنی را به اصطلاح مستفاد کنید. نه آن را نمی‌گوید. پس همین را می‌گوید:

## جز خضوع و بندگی و اضطراب

### اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اندرین حضرت، یعنی در حضرت خداوند اعتبار ندارد بنابراین منم منم زدن من ذهنی که من درست می‌کنم، من بلد هستم، برحسب این شکل همانندگی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هیچ اعتباری در پیش خداوند ندارد می‌گوید. برای همین می‌گوید زاری کن. بله کاملاً دیگر متوجه شدیم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانند)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

شما این شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانند)] را می‌بینید روی صفحه که نشان می‌دهد که شما بر بام آمدنتان به عنوان عارف باید مرتب تکرار بشود و شما به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] باید متعهد شوید و هر موقع می‌آید بر بام و از نفوذ همانندگی‌ها و جاذبه آن‌ها رها می‌شوید، عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت از عدم گرفته می‌شود. این کار را مرتب باید تکرار کنید و مدتی باید ادامه بدهید، شاید دو، سه سال بدون سؤال کردن ادامه بدهید و می‌بینید که تغییر از این حالت مرکز همانند [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانند)] به حالت مرکز خالی [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] طول می‌کشد در زمان، و اشکالی ندارد. ولی شما می‌دانید که هر لحظه با آمدن به بام یا فضاگشایی، این لحظه با کیفیت زندگی می‌شود، این لحظه. این لحظه اساسی است. کیفیت هشیاری شما در این لحظه اساسی است. شما می‌دانید هم چه می‌خواهید در حوزه زمان. حوزه زمان یعنی می‌دانید که وقتی آمدید به این جهان، موقتاً ما افتادیم به زمان،



این تن ما زمان است. چون این تن است، فرسوده می‌شود و از بین می‌رود و یک روزی متلاشی می‌شود، ولی ما نمی‌میریم.

پس بنابراین در یک چیز متغیر با زمان، موقتاً ما هستیم و علاوه بر این که بدنمان را داریم، فکرهايمان را داریم، هیجانانمان را داریم، این‌ها هم با زمان تغییر می‌کنند، ما مواظب هستیم که قدم اساسی را در این لحظه درست برداریم. فرقی نمی‌کند که این چهار بعد ما چه جوری تغییر می‌کنند و همین طور چیزی را که در زمان می‌خواهیم.

و چیزی را که در زمان می‌خواهیم هدفهای ما هستند. پس ما، همه انسان‌ها یعنی یک منظور اصلی داریم که زنده شدن به بینهایت خدا است و ابدیت او است، یعنی این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] این را همه ما مشترک هستیم. اما این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که این چیزهای حاشیه‌ای برای ما در واقع هدف هستند.

شما ممکن است هدفتان است که یک مدرکی بگیرید یا یک خانه بخرید، یا مثلاً این قدر پول جمع کنید تا دو سال آینده، ولی این‌ها در مرکز شما نیستند و این هم در زمان است. یعنی همین‌طور که بدنتان تغییر می‌کند، آن هدف را هم زیر نظر دارید ولی در مرکز شما نیست، چرا که در مرکز شما اگر بیاید، این لحظه کیفیتش را از دست می‌دهد و شما دیگر موفق نمی‌شوید. و می‌دانید که اگر این لحظه موفق نشوید و هشیاری‌تان کیفیت نداشته باشد، اولاً که هم بدنتان را و هم دنیا را دارید آلوده می‌کنید، ثانیاً آن هدف را دارید آلوده می‌کنید. اگر هدف بیاید مرکزتان، هدف آلوده خواهد شد. مرکزتان باید عدم باشد که وقتی به هدف می‌رسید، وسیله هدف را آلوده نکرده باشد.

این‌ها مطالبی است که از همین «برآ بر بام، ای عارف»، می‌شود دید. پس این را هم دیدیم و این شکل را [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] هم دیدیم که باید مرتب بیاییم بر بام، به عنوان عارف بالقوه تا بالفعل واقعاً هم عارف بشوید [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و هم عاشق بشوید، عجله نکنید. سؤال نکنید. سؤال در حوزه زمان است. مربوط به فرم‌های ذهنی است. در ذهن است، در این کار به شما کمک نمی‌کند. به جای سؤال کردن، مرتب بیایید بر بام و عارف بودنتان را به خودتان نه دیگران ثابت کنید.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که می‌بینید، این شکل، شکل به اصطلاح همانندگی است، مثلث همانندگی است، نشان می‌دهد که در پایین قاعده‌اش همانند با چیزهای آفل است و رفتن به زمان روانشناختی است. و وقتی ما آویزش پیدا می‌کنیم به چیزهای این جهانی و این‌ها می‌آیند به مرکز ما، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت هم در ما تولید می‌شود. و اصلاً نگاه کردن به این شکل و خواندن «برآ بر بام، ای عارف» به ما نشان می‌دهد که ما باید بی‌مقاومت، بی‌قضاوت و بدون آویزش به چیزهای آفل باشیم.

اگر شما از این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] آن را ببینید، در واقع درست دیده‌اید. چون این مثلث نشان می‌دهد که شما یک فرم مجازی دارید، یک جسم مجازی دارید به نام من‌ذهنی که در گذشته و آینده است، در زمان است، هی تغییر می‌کند و در واقع انگیزه اصلی‌اش خواستن و ترس است. و اگر ترس و خواستن همیشه در شما باشد، در مرکز شما باشد، شما در آن‌ها گم خواهید شد. پس شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که هرکسی در این لحظه قضاوت و مقاومت و چسبیدن به چیزهای آفل را دارد و در خودش می‌بیند، حتماً در دردها و فکرها و ترس و خواستن‌هایش گم شده. باید به بام بیاید. پس یکی از این‌ها را اگر در خودتان می‌بیند، مثلاً به خاطر یک شخصی که با آن همانیده هستید، ناراحت هستید، برای این‌که در مرکزتان است هنوز، حتماً قضاوت و مقاومت هم دارید. و مرتب به خودتان تلقین می‌کنید که من باید عدم آویزش و چسبیدن به چیزهای این جهانی را که آفل هستند پیشه خود کنم و بیایم بر بام تا زندگی به من کمک کند.



از این مثلث [شکل شماره ۵] (مثلث همانش) که می‌گذریم به یک مثلث مفیدتری می‌رسیم [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش)]] به نام واهمانش، که قاعده‌اش واهمانش از چیزهای آفل است و وقتی فضاگشایی می‌کنیم و مرکز عدم می‌شود و چهار تا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گیریم، می‌بینیم که ما در واقع دیدمان عوض شد. یعنی بر بام که می‌آییم از آن بالا جور دیگری می‌بینیم. می‌بینیم که به صورت حضور ناظر، نگاه کننده به ذهن‌مان، می‌بینیم که ذهن ما مقاومت دارد، قضاوت دارد، و علاوه بر آن زندگی را تبدیل به وسیله می‌کند برای رسیدن به وضعیت‌های بهتر و این جز توهم در ذهن من چیز دیگری نیست، درست می‌بینیم. و این درست دیدن سبب شناسایی می‌شود. و همین طور می‌بینیم که ما یک جسم مجازی داریم در زمان و هر لحظه با مرکز همانیده بدنمان را و جهان را آلوده می‌کنیم و خیلی چیزها می‌بینیم. و می‌بینیم که وقتی مرکز ما عدم می‌شود، این جور دیدن شکر دارد و خود به خود ما شکرگزار هستیم، یعنی از آن استفاده می‌کنیم و این دید را نمی‌خواهیم از دست بدهیم. پس بنابراین چند بار بر بام بیاییم به صورت عارف، این دید را از دست نخواهید داد و هی مرتب می‌خواهید به بام بیایید.

و می‌بینید که صبر که یک خاصیت فضاگشایی است و خاصیت زنده زندگی است، در شما تولید می‌شود، شما سؤال نمی‌کنید، عجله ندارید، صبر می‌کنید، شناسایی‌ها، با این کار متوجه می‌شوید که یک عامل دیگری دارد کار می‌کند غیر از من‌ذهنی شما و آن قضا و کن فکان است، آن قضا عبارت از این است که خداوند یا زندگی در این لحظه اتفاقاتی را به صورت فرم این لحظه به وجود می‌آورد و شما قبلاً آن را وسیله می‌کردید برای رفتن به آینده بهتر یا وضعیت‌های بهتر، الان دیگر به آن نمی‌سازید، اصلاً کاری به آن ندارید. فقط فضا باز می‌کنید. وقتی فضا باز می‌کنید، صبر و شکر و پرهیز می‌آید، می‌بینید که دیگر به عنوان مرکز عدم میل ندارید با چیزی همانیده شوید و خودتان را دارید می‌شناسید.

و کلمه عارف در این بیت مهم است که شما بدانید مجهز به دانایی ایزدی هستید و به محض این‌که هرکسی واقعاً از طریق مرکز عدم ببیند، می‌بیند که نباید سؤال کند، سؤال مال من‌ذهنی است، باید صبر کند، شکر کند، روی خودش کار کند، همانیدگی‌ها را شناسایی کند، شناسایی مساوی آزادی است، و خود به خود این همانیدگی‌ها می‌افتند و آسمان درون گشوده‌تر می‌شود. و هر چه آسمان درون گشوده‌تر می‌شود و مرکز عدم می‌ماند، می‌بینیم که حال ما بهتر می‌شود. برای این‌که شادی بی‌سبب دیگر الان از سبب‌ها یا همانیدگی‌ها نمی‌آید. بلکه از مرکز عدم می‌آید. دارد زیادتر می‌شود. زیادتر می‌شود و ما مرتب از حوزه زمان که افتاده بودیم به عنوان من‌ذهنی رخت می‌بندیم، می‌رویم به بی‌زمانی. بی‌زمانی این لحظه است، می‌بینیم که این لحظه را درک می‌کنیم و به زمان نمی‌رویم، به گذشته و آینده نمی‌رویم. شما لزومی ندارد که سواد زیادی داشته باشید. می‌توانید این چیزها را



بفهمید و تمرین کنید، می‌بینید که عدم کردن مرکز، رها شدن از من‌ذهنی، اصلاً به سواد دانشگاهی احتیاج ندارد. و گاهی اوقات با سواد بالا آدم چیزها را می‌خواهد با ذهنش بفهمد و مقاومت کند و می‌تواند مانع بشود. موانع ذهنی ایجاد کند برای خودش و می‌خواهد بفهمد. این چیز فهمیدنی نیست. بلکه عمل کردنی و در حوزه بودن است. در واقع وقتی مرکزتان عدم است، به عنوان بودن، شدن خودتان را یا تغییر خودتان را اداره می‌کنید و شما قادر به این کار هستید. لحظه به لحظه باید این کار را بکنید، هیچ نترسید. شما مجهز به دانایی ایزدی هستید. پس بنابراین باید بر بام بیایید، مرکز را عدم کنید، خودتان خودتان را اداره کنید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



خوب، این مثلث بعدی [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که زندگی دائماً می‌خواهد توجه و عنایتش را و کمکش را و حمایتش را به ما برساند، ولی دسترسی به ما ندارد. کی دسترسی ندارد؟ وقتی مرکز ما همانیده است. برای این کار شما باید بر بام بیایید ای عارف.

وقتی بر بام می‌آیید، این مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌بینید که حمایت‌های زندگی با قضا و کن فکان می‌آید، به شما کمک می‌کند، چون زندگی یا خدا از جنس عدم است، عدم را جذب می‌کند به طرف خودش و شما می‌روید به سمت آن و ستایشی که می‌کنید واقعاً خدا را ستایش می‌کنید، نه اجسام را که این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد.

انسان وقتی بر بام بیاید، به صورت عارف، فوراً متوجه می‌شود که مرکز عدم با مرکز مادی چقدر فرق دارد. وقتی مرکز مادی است، بر حسب چیزها می‌بیند، می‌بیند که تیره و تار شد جهان، بد می‌بیند، دردناک می‌شود، توقع پیدا می‌کند از چیزها، می‌رنجد، در معرض آسیب‌های به اصطلاح همانیدگی‌ها است. و ترس هر لحظه به او حمله می‌کند. خواستن پشت سرش که افسار گسیخته است، می‌آید و عقلش، حس امنیتش، هدایتش، قدرتش، این‌ها بی‌اثر هستند، کمک نمی‌کنند. پس «برآ بر بام» که از عنایت، جذبه و کمک خداوند هم برخوردار بشوی.

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی را نشان می‌دهد و وقتی نگاه می‌کنید می‌بینید که این طوری واقعاً نباید باشید، برای این‌که این شخص بر بام نمی‌آید، در داخل ذهن از یک همانیدگی به همانیدگی پناه می‌برد و در این لحظه اتفاق را می‌بیند، وضعیت این لحظه را می‌بیند و آن را در واقع به عنوان وسیله و سبب استفاده می‌کند برای وضعیت‌های شاید بهتر که خودش حدس می‌زند. بهتر یعنی چه با عقل خودش؟ و من‌ذهنی بهتر را نمی‌تواند حدس بزند. هر حدسی می‌زند بر حسب همانیدگی‌ها حتماً غلط است.

اگر یک کسی به اصطلاح همانیدگی‌ها را نگه دارد و قضاوت و مقاومت بر حسب آن‌ها را هم نگه دارد و به اتفاق این لحظه به اصطلاح مقاومت کند و مقاومت را قبلاً تعریف کردیم، یعنی کاری داشتن با اتفاق این لحظه، از آن زندگی خواستن، خوشبختی خواستن، هویت خواستن، به طور کلی شما می‌دانید که از چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌توانید خوشبختی بخواهید، نمی‌توانید زندگی بخواهید. و هر چیزی که در ذهن می‌بینیم ما و با آن همانیده هستیم و به صورت اتفاق می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد، این‌ها از جنس ذهن هستند و شما از آن نمی‌توانید چیزی بگیرید که دنبالش هستید. آن چیزی که دنبالش هستید و به آن احتیاج دارید، در خودتان هست، با گشودن فضای درون‌تان خودش را به شما نشان می‌دهد. یعنی این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



پس می بینید که این من ذهنی عرض کردم از این لحظه فقط اتفاق را می بیند برای این که هشیاری جسمی دارد و بهترین استفاده‌ای که از آن می کند به صورت وسیله استفاده می کند. ولی چون اتفاقات این لحظه تقریباً همه اوقات برای رسیدن به وضعیت‌های بهتر آینده مناسب نیستند، ما مقاومت می کنیم و نمی پسندیم. پس مقاومت به اتفاق این لحظه حرفه اصلی من ذهنی است. بنابراین مانع سازی می کنیم. می بینید زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و بالاخره دشمن می کنیم. این افسانه من ذهنی است. هر چه بیشتر در من ذهنی بمانیم و با آن زندگی کنیم، بیشتر به هیروت می رویم. یعنی غلط می بینیم و فکر می کنیم درست می بینیم. عمل می کنیم فکر می کنیم به نتیجه می رسد، بعد می بینیم نمی رسد.

مثلاً یک چیزی را به دست می آوریم، خیلی هم زحمت می کشیم، عوض این که از آن شادی بگیریم، خوشبختی بگیریم، می بینیم که آن دو تا را به ما نمی دهد. فکر می کردیم اگر مثلاً این خانه را بخریم، رابطه مان با همسرمان بهتر می شود چون بالاخره خانه خریدیم الان اتاق زیاد شده، هر کدام از بچه ها اتاق خودشان را دارند. یا پول مان زیاد شده باید دیگر روابطمان بهتر می شد، همه قدردانی می کردند، می بینیم که این حالت پیش نمی آید. و من ذهنی طراحی نشده که ما را خوشبخت کند. من ذهنی اصلاً زیادی است. علت این که ما به این درجه از من ذهنی رسیده ایم، به دلیل این که پرورش ما در بچگی با عشق نبوده است. عرض کردم قرار بوده که مادر ما ضمن شناسایی ما به عنوان زندگی به ما همانندگی را هم یاد بدهد. ما می توانیم وقتی به عشق، یعنی هنوز خدا را می شناسیم، هم عارف هستیم، هم می دانیم به اصطلاح از جنس عشق هستیم. این نوسان به عشق، ارتعاش به عشق، خیلی مهم است که در بچگی صورت بگیرد، یعنی ضمن این که مادر ما به ما می گوید که: تو عارف هستی شناسنده هستی در ضمن می گوید از جنس عشق هم هستی، چرا؟ برای این که عشق را عملاً به ما می دهد، چون مادر ما، پدر ما به ما عشق نمی دهند و حتی به عنوان عارف ما را شناسایی نمی کنند، آن طوری که مولانا شناسایی می کند در نتیجه ما حتی عارف بودمان به فراموشی سپرده می شود.

هیچ من ذهنی فکر نمی کند عارف هست یا فکر می کند کودن است. پس اگر ما در بچگی دو سالگی سه سالگی به عشق ارتعاش می کردیم اصلاً عشق، ارتعاش کردن یعنی ما متوجه می شویم درک می کنیم از جنس زندگی یا خدا هستیم یعنی وحدت در دو سالگی سه سالگی ما می توانیم آن وحدتی که صحبت آن هست تجربه کنیم، به شرطی که مادرمان عشقی باشد اگر نباشد نه، یواش یواش آن خاصیت شناسایی ما در ما هم که می گوئیم ما می شناسیم به عنوان دانایی، زندگی در اثر پریدن سریع از فکری به فکری دیگر یا از فکری به درد دیگر و از دردی به دردی دیگر فراموش می شود برای این که در آن ها گم می شویم. نگاه کنید ببینید ما به عنوان من ذهنی چطوری عکس العمل نشان می دهیم، واکنش نشان می دهیم به این که همانندگی ها را نمی توانیم به دست بیاوریم نمی گذارند به



دست بیاوریم مانع ایجاد می‌کنند. آن طوری که می‌بیند، اصلاً به بینش خودمان عکس العمل نشان می‌دهیم ما، اغلب اوقات که بینش ما با من ذهنی درست نیست، اغلب نه تقریباً همیشه غلط است و دردزا است.

پس «برآ بر بام، ای عارف» می‌بینیم مهم است لزومی نداشت که ما به این شدت از خداوند یا از زندگی دور بشویم که شده‌ایم، ولی هرچقدر هم که دور شده‌ایم «برآ بر بام، ای عارف» در هر سنی کار می‌کند و زاری کردن کار می‌کند و می‌دانیم که این دل کبوتر است و یک شاهین می‌خواهد ما را شکار کند. در مورد برنامه گنج حضور می‌بینیم مولانا به عنوان شاهین دل‌های شما را شکار می‌کند و آزاد می‌کند. و از این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی می‌پریم به حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید که به محض این‌که ما به عنوان عارف اصل خودمان را شناسایی می‌کنیم با مرکز عدم، صبر و شکر می‌آید به زندگی‌مان و پرهیز می‌آید به زندگی‌مان این لحظه را با پذیرش که شروع می‌کنیم و رضا شروع می‌کنیم و می‌بینیم که هر لحظه می‌آییم بام یعنی فضاگشایی می‌کنیم. این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنیم پس از یک مدتی به جای خوشی و دردی که در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به آن عادت کرده بودیم که جایگزین شادی زندگی شده بود. شما به زندگی خودتان نگاه کنید بعضی موقع‌ها خوشی است ما داریم خوشی می‌کنیم بعضی موقع‌ها درد است دعوا می‌کنیم آن‌ها به جای شادی زندگی یا شادی بی سبب زندگی نشسته و همان‌طور که می‌بینید پس از یک مدتی که شادی جاری می‌شود از این مرکز عدم حالت اشتیاق و آفرینندگی ضلع چهارم مستطیل به ما دست می‌دهد، بله دست می‌دهد در غزل هست، می‌گوید: از فرط اشتیاق من صباری ندارم و من می‌خواهم به تو زنده بشوم.

این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مهم است برای این‌که می‌بینید که دارد می‌گوید هر لحظه پذیرش داشته باش، پذیرش اتفاق این لحظه بگذار هر لحظه موفق بشوی برای این‌که خرد زندگی بریزد به فکر و عملت آن را باردار کند. و این کار سبب شناسایی همانندگی‌ها و راندن آن به حاشیه یواش‌یواش می‌بینید که چیزهای این جهانی را دارید ولی هیچ کدام جرأت آمدن به مرکز شما را ندارند برای این‌که این مرکز عدم این قدر برقرار شده، خودش را برقرار کرده در زندگی شما. بلی این چند بیت را برای شما می‌خوانم:

## خردم بگفت برپر ز مسافرانِ گردون

چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد؟



## چو پرید سوی بامت ز تنم کبوترِ دل به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

## چو پی کبوترِ دل به هوا شدم چو بازان چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

الان در این سه بیت شما کبوترِ دل را می بینید مسافران گردون همین همانیدگی های ما هستند. هر چیزی که در این گردون افتاده است به حوزه زمان و دارد تغییر می کند مسافر گردون است. تن ما هم مسافر گردان است تمام همانیدگی ها مسافر گردون است. عقل اصلی من یعنی خرد زندگی با فضا گشایی به من گفت که از این مسافران به پر، چرا شکسته پا نشستی که «ا!» آن وضعیت نیامد هنوز نرسیدم به آن مقام، این چیز هم نیامد. آن ها که همه مسافران گردون هستند، تن تو هم که مسافر گردون است. و آن موقع گفتم خیلی خوب حالا که این طوری شد بپریم با همین من ذهنی ام به سوی خداوند.

«چو پرید سوی بامت ز تنم کبوترِ دل»، دل کبوتر مانند آن موقع من ذهنی مان شروع کرد به فغان مثل بلبل، برگرد بیا نرو، زیاد نرو گم می شوی. بعد دیدم نه! نمی توانم ذهنم را بفرستم در نتیجه خودم بلند شدم، «چو پی کبوترِ دل به هوا شدم چو بازان» یعنی یک دفعه آمدم بر بام، از همه همانیدگی ها بلند شدم آن موقع متوجه شدم که از مراحل رد می شوم که حالت عنقا و همای و این ها را دارد، یعنی از این مراحل رد شدم دارم یواش یواش به بی نهایت تو زنده می شوم.

## برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان که ز هر دو تا نرستم دلِ دیگرم نیامد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

پس دل دیگر ما همین دل آسمان گشوده ما است که همه همانیدگی ها رفته به من ذهنی پریشان می گوید: برو ای تن پریشان، تو و این دل کبوتر مانند که همیشه پشیمان است. من ذهنی ما دائماً پشیمان است که چرا این کار را



نکردم چرا آن کار را نکردم درحالی که ما می‌دانیم اظهار تأسف ما بخاطر این نیست که حالا ما غلط عمل کردیم یا درست عمل کردیم بخاطر این است که تا ما فضای درون را باز نکنیم و به منظور اصلی‌مان زنده نشویم ما در این جهان نمی‌توانیم خوشبخت باشیم، نمی‌توانیم رها باشیم.

یک منظور اصلی هست مقصد اصلی هست مقصود اصلی هست بگوییم که همه انسان‌ها باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوند، منتها این انسان‌ها خواسته‌هایی هم در حوزه زمان دارند که به هدف‌هایی دارند که باید برسند منتها گفتم باید از این منظور اصلی، خرد، شادی، برکت زندگی، عشق به زمان به شدن به تغییرات جاری بشود، اگر نشود دردزا خواهد بود، بنابراین ما نمی‌گذاریم بشود با من ذهنی‌مان می‌رویم، بعد می‌گوییم چرا نشد؟ چرا خوشحال نشدم؟ چرا خوشبخت نیستم؟ چرا این ازدواج ما به نتیجه نرسید؟ چرا به طلاق انجامید؟ برای این‌که با من ذهنی عمل کردی؛ برای این‌که مقصود اصلی آمدن به این جهان که اصلی بود، مهمترین بود از یادت رفت برای این‌که در فکرها گم شدی برای این‌که نفهمیدی برای چه چیزی آمدی به این جهان، فکر می‌کردی باید حرف تو به کرسی بنشیند، باید کنترل کنی، تو رییس هستی، نه برای این نیامده بودی، برای جمع کردن همانیدگی‌ها نیامدی.

این‌ها هم به این شدت گفتم آمده مرکز ما یک اشتباه بوده که ما مرتکب شدیم دست خودمان نبوده است، جامعه ما را تشویق می‌کند که آدم موفق کسی است که همه این چیزها را که با شما همانیده‌ایم داشته باشی، احترام بیشتری دارد، ارزش بیشتری دارد، کنترل بیشتری دارد، قدرت بیشتری دارد، ولی زندگی بیشتری هم دارد؟ نه، برای همین کار آمده؟ نه، خداوند همین کار را می‌خواهد؟ نه، او به جایی خواهد رسید؟ نه، کمکی به جامعه می‌کند؟ نه، بیت اول مهم است، بر بام می‌آید؟ نه، در اتاق ذهن است؟ بله، جهان را آلوده می‌کند؟ بله، خرابکاری می‌کند؟ بله، اگر دیگران را هدایت کند به بهشت هدایت می‌کند؟ نه، به کجا هدایت می‌کند؟ به جهنم، به جنگ به گرفتاری به قحطی. توجه کنید که چرا ما می‌رویم به مصیبت‌ها و وضعیت‌های بد زندگی. این لحظه شما مسئول کیفیت هشیاری خودتان هستید. اگر بگویید نه، بر بام نیاید، انتظار نداشته باشید سه سال دیگر به یک هدفی می‌رسید، آن زندگی شما را درست کند، یا کمک کند زندگی شما بهتر بشود حتی، نمی‌کند. ما تعجب می‌کنیم با این همه زحمتی که می‌کشیم، «آقا چرا آخر ما زندگی نداریم؟» برای این‌که نمی‌دانی برای چه آمدی، گم شدی در فکرها، برای این‌که دائماً خواستن و ترس انگیزه توست، به جایی نمی‌رسی.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب، بیت اول:

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیمشب زاری

کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)



می‌بینید که اگر مرکز ما همانیده باشد، در این صورت ما کمیابی‌اندیش خواهیم شد. شما می‌توانید با نگاه به خودتان که ببینید آیا همه چیز را در این جهان محدود و کمیاب می‌بینید و یا فراوان؟ اگر بتوانید بر بام بیایید خواهید دید که در این جهان همه چیز فراوان است. مرکزتان اگر عدم باشد و مرتب فضاگشا باشید، خواهید دید که فراوانی را منعکس می‌کنید و حتی این همانیدگی‌ها را که حالت کمیابی داشت در زندگی شما، شروع می‌کنند به فراوان شدن. و همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۱۱ (مثلاً عدم بلوغ معنوی)] وقتی مرکز ما همانیده است، ارزش ما کاهش پیدا می‌کند، می‌آید به اندازه همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی می‌شود و این عیب بزرگی است. برای این‌که انسان موجودی است که ارزش روی او نمی‌شود گذاشت، در واقع از جنس خداست و مولانا دارد به ما نهیب می‌زند که ای عارف تو که دانایی ایزدی داری، حداقل بشناس چه کسی هستی، برای این کار باید بر بام بیایی.

پس به محض این‌که بر بام بیاییم، متوجه می‌شویم که ما تا حالا با این همانیدگی‌ها کمیابی‌اندیش بودیم و بلوغ معنوی نداشتیم، برای این‌که تعادلی بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور در ما نبوده است. وقتی فضا را باز می‌کنید، هشیاری حضور می‌چربد، در این لحظه به صورت حضور ناظر شما به ذهنتان می‌توانید نگاه کنید. اگر هشیاری جذب ذهن است و من‌ذهنی ایجاد می‌شود، در این صورت شما گم شده‌اید در فکرهایتان. در واقع من‌ذهنی، ذهن بدون ناظر است. یعنی هیچ ناظری به‌عنوان هشیاری، مواظب ذهن نیست. اگر من‌ذهنی را به حال خودش رها کنی، دیده‌ایم که دائماً به ما لطمه می‌زند. بله، و اگر شما کمیابی‌اندیش هستید، حسود هستید، نمی‌توانید ببینید خوشبختی را در دیگران، بدانید که این چیزها در مرکزتان است، به جایی نخواهید رسید. باید بیایید بر بام و شناسایی کنید این حالت را و خودتان را به‌عنوان هشیاری ایزدی شناسایی کنید و زاری کنید و بدانید که دل کبوتری دارید و مرتب باید عدم را بیاورید به مرکزتان [شکل شماره ۱۲ (مثلاً بلوغ معنوی)] و متوجه بشوید که بله، صبر و شکر و خرد بهتر، آمد به زندگی‌تان.

اما این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم سریع برایتان توضیح بدهم که اگر کسی این دو تا شکل را بفهمد، واقعاً خلاصه‌ای از درس گنج حضور را فهمیده است. و می‌بینید که این تصویر [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] یک شش‌ضلعی را نشان می‌دهد که در گوشه بالا نوشته است آلتست. آلتست معنی‌اش این است که ما عارف هستیم، ما ذات زندگی هستیم، ما امتداد خداوند هستیم و واقعاً شناسا یا شناسنده هستیم و حالا عرض می‌کنم هنوز به عشق تبدیل نشدیم. پس می‌توانیم شناسایی کنیم، بر بام بیاییم. یعنی ولو با من‌ذهنی شما می‌توانید این موضوعات را بفهمید. ولی وقتی مرکز ما همانیده است، ما آلتست را انکار





می‌کنیم، برای این‌که به اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم. هر کسی مقاومت می‌کند و اتفاق این لحظه را وسیله می‌کند یا مانع می‌کند یا از آن مسئله درست می‌کند، یا اصلاً کار دارد با آن، در این صورت آلت را انکار می‌کند.

هر کسی که فضاگشایی می‌کند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، آلت را اقرار می‌کند. اقرار به آلت یعنی شما می‌گویید من از جنس خدا هستم و عملاً فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید. اگر این کار را بتوانید بکنید، زندگی به شما کمک می‌کند، چرا؟ برای این‌که می‌تواند به شما دسترسی پیدا کند. در حالتی که وقتی مرکزتان عدم نیست [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، دسترسی به شما ندارد که کمکتان کند.

آن‌هایی که من‌ذهنی دارند و مرتب شکایت می‌کنند، می‌رنجند، دردها را زیاد می‌کنند، گِلِه دارند، این‌ها نمی‌گذارند خداوند به آن‌ها دسترسی پیدا کند. چون هر کدام از این چیزهایی که الان گفتم، مثل توقع داشتن از دیگران که آن سبب رنجش بشود، بعد آن سبب خشم بشود، بعد گِلِه بشود و یک دردی را با خودتان حمل کنید، اگر درد حمل می‌کنید، خداوند به شما دسترسی ندارد، نمی‌تواند کمک کند. ولو این‌که به زبان می‌گویید: «به من کمک کن، به من کمک کن.» نمی‌تواند، می‌خواهد کمک کند، ولی چه جوری کمک کند؟! شما باید پذیرای کمک باشید. برای پذیرای کمک شدن، باید بر بام بیایید. بر بام بیایید یعنی مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. اگر مرکز را عدم کنید، شما باید توجه کنید که خداوند بی‌نهایت عقل است، یعنی شما هم نباید عقل من‌ذهنی‌تان را با خداوند مقایسه کنید. بنابراین عقل کل است. با قضا، یعنی با اراده‌اش، می‌تواند زندگی شما را اداره کند و اتفاقات را چنان تنظیم می‌کند که شما بتوانید عارف بودن خودتان را به نتیجه برسانید.

یعنی شما یواش‌یواش شناسایی می‌کنید حقیقتاً مثل این‌که من عارف هستم. اولش باورمان نمی‌شود، بعد متوجه می‌شوید نه، به صورت حضور ناظر و تماشاگر ذهنتان همانندگی‌ها را می‌بینید، دردهایتان را می‌بینید، در هشیاری‌تان نگه می‌دارید، او کمک می‌کند، این‌ها را می‌اندازید، آزادتر می‌شوید روز به روز. پس کُن فکان را، یعنی او می‌گوید بشود را، به مرکزتان راه می‌دهید. و این یکی که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، راه نمی‌دهد، برای این‌که خودش قضاوت دارد و در نتیجه می‌رود به هپروت من‌ذهنی و دردهای زیاد و دچار رِبْ‌الْمَنُون می‌شود. رِبْ‌الْمَنُون یعنی بُرَنده شک. اگر ما من‌ذهنی را خیلی ادامه بدهیم، دچار اتفاقات بد می‌شویم. اسمش اتفاقات بدی است که بُرَنده شک است. و قلم خداوند هر لحظه درون



و بیرون ما را می‌نویسد، این اسمش جَفَّ الْقَلَمِ است. در مورد مرکز همانیده می‌بینید که چه‌جوری می‌نویسد، همیشه انعکاس این مرکز همانیده در بیرون، بد است.

همین‌طور که گفتم این لحظه هشیاری ما کیفیت ندارد و توجه نمی‌کنیم به کاری که انجام می‌دهیم و عشق نداریم، برکت زندگی نمی‌ریزد به فکر و عملمان، در نتیجه انعکاس این‌ها در بیرون، در واقع هدف‌های ما، خواسته‌های ما را آلوده می‌کند، درد می‌ریزد به هر چیزی که ما درست می‌کنیم و به نتیجه نمی‌رسیم و این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) می‌خواهد از طریق درد به تسلیم برسد. یعنی دردها و وضعیت‌های بد، این شخص را زیر فشار قرار می‌دهد تا یک جایی که تسلیم بشود. ولی در مورد شکل بعدی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکز عدم است و شما واقعاً آمده‌اید بر بام شناسایی کرده‌اید که هر لحظه باید فضاگشایی کنید؛ تسلیم همان اول صورت می‌گیرد و لزومی ندارد ما دچار رِبِّ الْمَنُونِ بشویم، درد بشویم تا بفهمیم چه‌کار باید بکنیم.

ما می‌دانیم که زندگی می‌خواهد کوتاه‌ترین زمان را در واقع به‌کار ببرد تا ما را درست کند و هر دفعه که شما بر بام می‌آیید به‌صورت عارف، می‌بینید که ذهنتان خاموش می‌شود و یواش‌یواش ما باورمان می‌شود که واقعاً خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش در ما زنده بشود و بی‌نهایت فراوانی را به زندگی ما بیاورد و شما این را عمل می‌کنید و به نتیجه می‌رسانید. بله، با همین یک بیت می‌توانید واقعاً کار کنید و به نتیجه برسید. اما بیت بعدی می‌گوید:

**بُودِ جَانِ هَايِ پَابَسْتِه، شُونْدِ اَز بِنْدِ تَنْ رَسْتِه**

**بُودِ دَلِ هَايِ اَفْسَرْدِه ز حَرِّ تُو شُوْدِ جَارِي**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

حَرِّ یعنی گرما و همین گرمای عشق و شناسایی است. می‌گوید که باشد که، شاید که، جان‌های پابسته یعنی همین من‌های ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، چرا پاهایشان بسته است؟ برای این‌که مقاومت می‌کنند. پاهایشان بسته است به همانیدگی‌ها، مقاومت می‌کنند. می‌گوید اگر عارف بیاید بر بالای بام و شناسایی عشقی بکند هم خودش را هم دیگران را، می‌گوید جان‌های پابسته به‌صورت من‌ذهنی، از بندِ تَنْ رَسْتِه خواهند شد. «بُودِ دَلِ هَايِ اَفْسَرْدِه» می‌بینید که پابستگی و تن، یعنی من‌ذهنی داشتن، همراه با افسردگی هم هست، پژمردگی هم هست، انجماد هم هست، سنگ شدن دل هم هست، بی‌حرکتی هم هست. و همین‌طور می‌بینید که عقل و



حس امنیت و هدایت و قدرت ما به اصطلاح بسیار کم است و دل‌های افسرده و پژمرده حرکت ندارند. می‌بینید در من‌ذهنی وقتی می‌رود به سوی افسانه من‌ذهنی، ما قدرت نداریم. کسی قدرت دارد که بیاید بر بام [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرتب فضا را باز کند، مرکزش را عدم نگه دارد. پس جاری شدن یعنی روان شدن، یعنی حرکت کردن و زندگی خودت را عوض کردن. کسانی که ناامید هستند، عمل نمی‌توانند بکنند، برای این‌که مرکزشان جسم است. پس فهمیدیم می‌خواهید روان بشوید، جاری بشوید.

جاری کسی است که وقتی می‌رسد به یک مانع زندگی، در این صورت از پهلویش رد می‌شود، ستیزه نمی‌کند و مسائل نمی‌توانند گیرش بیندازند. کسی بخواهد با شما ستیزه بکند، شما نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید، راه حل پیدا می‌کنید، راه حل از کجا می‌آید؟ از این مرکز عدم، به شما می‌گویند جاری. یک گرمای عشقی عارف می‌خواهد. این مولانا به شما آن حرّ را، آن گرما را می‌دهد. شما این ابیات را می‌خوانید، هم به شناسایی می‌رسید و هم به عنوان هشیاری، از هشیاری آگاه می‌شوید، به عشق می‌رسید، هر دو دارد صورت می‌گیرد. برای همین است که روزبه‌روز شما آسان‌گیر می‌شوید، از پهلوی موانع رد می‌شوید. قبلاً مانع هم نبود، مانع درست می‌کردید: «ها تو چه می‌گویی؟ چه گفتی؟ منظور من بودم؟» شروع می‌کردید به دعوا، الآن نه، اصلاً نمی‌شنوید، از پهلویش رد می‌شوید، با شما کاری ندارم. او می‌تواند هر حرفی بزند، شما فضا باز می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید. این‌که شما توانسته‌اید روی دیگران تمرکز نکنید، در واقع گرمای عشقی مولانا بوده است، که این قدر خردمند و شناسا شده‌اید و دوست دارید روی خودتان کار کنید و به زندگی زنده بشوید، دوست دارید هر روز بیایید به این لحظه و در این لحظه ساکن بشوید، کاری ندارید دیگران چه کار می‌کنند، آن‌ها هم خودشان عارف هستند باید بیایند بام، زندگی به آن‌ها راه را نشان بدهد، بله.

## بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

### همی‌پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

می‌گوید چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌ها زیر گل هستند. درست مثل این‌که یک بذر گل را، یک تخم گل را، کاشته‌اند زیر خاک، منتظر چیست؟ باران. پس آدم‌های این جهان تخم حضور را دارند، خدائیت را دارند. این خدائیت باید شکوفا بشود به وحدت برسند با زندگی، الآن در جدایی هستند. چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌ها که در زیر گل همانیدگی‌ها گذاشته‌اند و منتظر باران هستند. «همی‌پایند باران را»، که منتظر باران هستند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. تو آن‌ها را دعوت کن و به آن‌ها یاری برسان. پس می‌بینید که می‌گوید من‌های ذهنی



[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شکوفه‌ها و دل‌های زیر خاک هستند، زیر گل هستند و منتظر باران عارفان هستند که شما می‌توانید یکی باشید و شما آن‌ها را دعوت کنید و کمک کنید. البته شما با عینک من‌ذهنی نباید فکر کنید که باید بروید مردم را بیدار کنید؛ اول باید بام بیاید، فضا را باز کنید و خواهید دید که با ارتعاش به زندگی هم به خودتان کمک می‌کنید هم به دیگران.

مبادا ما در من‌ذهنی بمانیم بخواهیم به دیگران کمک کنیم و دعوت کنیم و یاری برسانیم. اول شما باید مطمئن بشوید که آמיד بالای بام، یعنی مرکز را عدم کردید، این مرکز عدم در شما تغییری نمی‌کند. اگر شما نوسان می‌کنید بین عدم و من‌ذهنی، بهتر است که روی خودتان کار کنید. اگر ما به درجه‌ای برسیم که به دیگران کمک بکنیم، خودمان نمی‌خواهد بفهمیم، زندگی می‌فهمد، دیگران هم می‌فهمند، دیگران کمک را می‌گیرند. اگر به زور می‌خواهیم کمک کنیم، پس به آن درجه نرسیده‌ایم، بله.

## به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

### درآور باغ مزمین را به پرواز و به طیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

مُزْمِن یعنی زمین‌گیر، کهنه، فلج، که باغ هر کدام از ما دارد خشک می‌شود، حرکتی ندارد. باغ می‌بینید که، امروز می‌آییم می‌بینیم، فردا می‌آییم می‌بینیم، میوه‌ها بزرگ شدند، نمی‌دانم گل‌ها بازتر شدند، یک حرکتی دارد، یک پویایی دارد. من‌ذهنی آن پویایی را ندارد.

«دی و بهمن»، دی یعنی زمستان و بهمن شاید سردترین ماه. درست است که می‌گوید انسان‌ها در زمستان هستند و به نظر می‌آید دل سنگ دارند و غیر قابل تغییر هستند و افسرده هستند و درد دارند، همه درد پخش می‌کنند. در زمستان غیر از سرما چیز دیگری نیست که و من‌های ذهنی جز این‌که به همدیگر درد بدهند کار دیگری نمی‌کنند. می‌گوید به کوری دید من‌ذهنی و دید دردها، تو بیا بهار درست کن. می‌توانستیم بخوانیم «بهاری کن برین گلشن»، تو واقعاً بهار هستی. یعنی هر انسانی بهار است و زندگی می‌خواهد بهار درست کند در درون هر کسی. چرا نمی‌شویم؟ برای این‌که مقاومت می‌کنیم، برای این‌که نمی‌دانیم برای چه آمده‌ایم، نمی‌دانیم که عارف هستیم، فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم. می‌گوید باغ مزمین بشریت و شخص خودت را، هر دو را، حرکت بده، به پرواز دریاور، پویا کن. پس برعکس دید زمستانی این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که می‌گوید



نمی‌شود کاری کرد، «به کوریِ دی و بهمن»، دیدِ دردِ من‌ذهنی، هر کدام از ما اگر بر بام باییم، می‌توانیم بهاری درست کنیم هم در خودمان هم در این جهان و به بهار درست کردن کمک بکنیم، سهم خودمان را پردازیم.

شما پرسید از خودتان: آیا با آمدن بر بام [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من به بهار درست کردن، آن چیزی که منظور خداوند بوده است، کمک می‌کنم یا جهنم درست می‌کنم؟ یا باغ را می‌خشکانم؟ هر موقع به کسی ما درد می‌دهیم باغش را می‌خشکانیم. هر موقع یک کاری می‌کنیم فضا را باز کند، به عدم دسترسی پیدا کند، به خردِ زندگی دسترسی پیدا کند، ما داریم به او کمک می‌کنیم، بهارش یواش‌یواش رو می‌آید، و همین‌طور بهار بشریت. شما یک نگاهی بکنید ببینید که بشریت در بهار است یا نه باغ زمین‌گیر شده. همین‌الآن بهارِ متوسطِ بشریت زمین‌گیر شده است، شما باید کمک کنید. وقتی به مولانا گوش می‌کنید، قدرت شما را به شما نشان می‌دهد، نباید بنشینید؛ بگویید من عارف هستم، می‌آیم به بام و به بشریت سهم کمکم را می‌پردازم، بله. این هم همین را می‌گوید:

## ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن

### بخندان خارِ محزون را که تو ساقی اقطاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

صلاً زدن یعنی دعوت کردن مردم. قدیم بالای کوه‌ها آتش روشن می‌کردند یا برای پیدا کردن راه یا برای دعوت به طعام. حالا، تو رفتی بالا به‌عنوان عارف، مردم را مطلع کن، از چه چیزی؟ که بگویید آهای مردم، من باغ می‌بینم، این جهان باغ است، شما به‌خاطر این‌که با من‌ذهنی می‌بینید خارستان می‌بینید. «ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن». شما می‌بینید که وقتی با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید، همه چیز زنده می‌شود، به نظر می‌آید تازه است، در این جهان درد دیده نمی‌شود، متوجه می‌شوید که زندگی یا خداوند نمی‌خواهد ما درد بکشیم یا خارستان درست کنیم یا هیچ چیزی در این جهان مُرده نیست و اگر کیفیت هشیاری ما در این لحظه از جنس حضور باشد و کیفیت بالا داشته باشد، متوجه می‌شوید که خودتان زنده هستید، واقعاً شادمان هستید، این‌که چه اتفاقی می‌افتد روی شما اثر ندارد.

اصلاً سؤال کنید: آیا من لحظه‌به‌لحظه زندگی را تازه، تازه‌به‌تازه، و به‌طور زیبا و عالی تجربه می‌کنم؟ اگر مرکزتان عدم باشد، صرف‌نظر از این‌که چه اتفاقی می‌افتد در زندگی شما یا در بیرون، شما این تجربه را خواهید کرد.



می‌گوید ای عارف برو بالا به مردم بگو این جهان تازه است، گلشن است این جا، باغ است، این جا زیباست، شما به خاطر این که با همانیدگی‌ها می‌بینید، بد می‌بینید و بد می‌کنید، مرده می‌بینید، برای این که خودتان مرده هستید. پس از آن بالا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دعوت کن مردم را، مطلع کن که ای مردم، ای جهان، این گلشنی که خدا درست کرده است، این خندان است. برای شما خندان نیست برای این که خودتان نمی‌خندید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. بعد آن موقع از آن بالا وقتی متوجه شدی که این گلشن خندان است، خار محزون را بخندان، «بخندان خار محزون را». خار محزون هر کسی است که من‌ذهنی دارد و درد حمل می‌کند. اصلاً کسی نیست که من‌ذهنی داشته باشد و همانیدگی‌ها درد درست نکرده باشند. پس خار محزون یعنی درد من‌ذهنی. ولو این که به اشتباه دارد بد می‌بیند و درد درست کرده، الآن درد را تجربه می‌کند، آن را بخندان، چه جوری؟ با ارتعاش.

وقتی ما می‌آییم بالای بام و فضا را باز می‌کنیم، از طریق قرین روی دیگران اثر تازه کردن داریم، آن‌ها خودشان را از جنس زندگی می‌بینند، زندگی را تازه به تازه با کیفیت بالا در این لحظه تجربه می‌کنند. حالا، تو چه کسی هستی؟ تو ساقی تمام کائنات هستی. اقطار یعنی کرانه‌ها، همه جا. آیا ما ساقی فقط دوستانمان هستیم؟ فامیلان هستیم؟ نه. ما می‌گوییم فقط به دین خودمان، هم‌دین‌های خودمان باید می‌بدهیم؟ نه. انسان ساقی کائنات است، فرق نمی‌کند. شما این انرژی را در جهان با ارتعاش پخش می‌کنید و وقتی در این فضای گشوده شده که می‌جوشد، سخن شما رنگ و بوی حضور می‌گیرد، روی مردم اثر می‌گذارد.

خوب در این که شما این ارتعاش را پخش می‌کنید، حساب می‌کنید که به عنوان انسانی که یا عارفی که بالای بام است، «از این خوشم نمی‌آید، به این نمی‌دهم، از آن خوشم می‌آید به آن می‌دهم»، این طوری است؟ نه، ساقی همه هستید. نه تنها همه انسان‌ها بلکه تمام موجودات، جامدات، نباتات، حیوانات، ساقی اقطار یعنی این دیگر. پس می‌بینید که همین که بالای بام آمدیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فرق گذاری و تعصب از بین می‌رود و این می‌شود انسان. انسانی که تعصب دارد: «این مال من است، این فامیل من است، این دوست من است، نمی‌دانم این هم‌میهن من است»، در سطح انسانیت، غلط است، نرسیده، یعنی به بالای بام نرفته است.

این مولانا آمده گفته است که مثلاً فرض کن که پیروان فلان دین نمی‌توانند از این نوشته‌های من استفاده کنند؛ نه، برای این که ساقی همه اقطار است.

## دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

دل انسان‌ها بالقوه پر از عشق است. اما فعلاً پر از آتش درد شده است، یعنی این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]. گفتم انسان وقتی همانیده می‌شود با چیزها و خودش را گم می‌کند در دردهای آن‌ها، مخصوصاً ترس و خواستن، در واقع درد را جایگزین شادی بی‌سبب می‌کند [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، چاره‌ای ندارد. و حالا مولانا دارد به ما می‌گوید که بالقوه دل ما پر از آتش عشق است. خاصیت مهرورزی به تمام عالم. که در بیت قبل گفت تو ساقی همه اقطار هستی. اگر کسی حس نمی‌کند ساقی همه اقطار است، برای بعضی‌ها نباید داد، حتی بعضی‌ها را باید کُشت، او ساقی همه اقطار نیست، اصلاً ساقی نیست، پشت‌بام نیامده است، در ذهنش زندانی است، در دردهایش زندانی است؛ او نه.

پس دارد می‌گوید دیگر، دارد می‌گوید موقتاً در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]، من دلی پر از آتش دارم. من می‌دانم پر از آتش عشق است، فعلاً آتش درد است. تو بیا آبی به آن بزن. آب از کجا می‌آید؟ از فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، از مرکز عدم عارف. حالا، دارد به ما هم می‌گوید، می‌گوید که تو به خودت هم کمک کن. آیا ما به خودمان می‌توانیم کمک کنیم؟ بله. ما می‌دانیم که مرکز ما الآن درد دارد و می‌دانیم چرا درد دارد و ما می‌دانیم این درد را به جای عشق گرفتیم، به جای شادی بی‌سبب گرفتیم. پس بنابراین آب از آن مرکز عدم باید دریاوریم به این بزنیم، یا یکی دیگر بزند. البته شما منتظر دیگران نباشید. شما از مولانا کمک بگیرید. ممکن است شما به یکی برسید فکر کنید که این آب دارد. هفته گذشته گفت خیلی از آسیاب‌ها هستند که آبشان قطع است.

«دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش» یعنی آبی خوش به آن بزن، نه آب رودخانه. جیحون یعنی رودخانه. آب معمولی نه، آب هشیاری جسمی نه، بلکه آبی که از فضای خالی شده [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، از مرکز عدم بلند می‌شود. آبی که تو داری ای عارف. پس ما این آب را وقتی می‌رویم بالای بام و فضا را باز می‌کنیم، داریم. هم می‌توانیم بزنیم به آتش خودمان، بگذارید با فضاگشایی، گُن‌فکان، دردهای شما را شفا بدهد و به جایش عشق بگذارد. می‌بینید که در بالای این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، در آن ضلع بالایی مستطیل نوشته است شادی بی‌سبب. وقتی مرکز ما مرتب عدم می‌شود و این لحظه



مسئول کیفیت هشیاری خودمان هستیم که از جنس حضور باشد و عالی باشد، شادی بی سبب پس از یک مدتی بروز می کند. شادی که گفتیم از همانیدگی ها نمی آید و آن موقع ما می توانیم این شادی بی سبب را در جهان پخش کنیم که این همان آبِ خوش است. ارتعاش به زندگی سبب می شود که مراکز انسان های دیگر که با درد دارند ارتعاش می کنند، درد را متوقف کنند، به عشق یا به شادی بی سبب ارتعاش کنند خلاصه وقتی به بام می آییم به عنوان عارف، آب را از مرکزمان می توانیم بگیریم و بزنییم به دردِ دیگران، دردهایشان شفا پیدا کند، به جایش عشق جایگزین بشود. بله این دو بیت جالب است می گوید:

**اندک اندک آب، بر آتش بزن**

**تا شود نارِ تو نور، ای بوالْحَزَن**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳)

**تو بزن یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَر**

**تا شود این نارِ عالم، جمله نور**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴)

یواش یواش فضاگشایی کن، مرکز را عدم کن، به آتش دردهایت آبی که از مرکزِ عدم می آید بزن، تا نارِ تو، آتشِ تو، درد تو، تبدیل به هشیاری بشود «ای بوالْحَزَن». بوالْحَزَن یعنی اندوهگین. طَهْوَر: پاک و پاک کننده.

«اندک اندک آب، بر آتش بزن، تا شود نارِ تو نور، ای بوالْحَزَن، تو بزن یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَر» پس من فضا را باز می کنم، می گویم خداوندا تو آب پاک کننده را بزن، بزن به من ذهنی ام، به دردهایم، به دردهای بشریت، تا نارِ عالم، یعنی آتشِ دردِ همه من های ذهنی تبدیل به هشیاری بشود، شفا پیدا کند. ما باید به طور دسته جمعی کوشش کنیم و شفا پیدا کنیم. اگر درد داشته باشیم، مرکزِ درد طبق قانون جذب، به سوی درد می رود. هر کسی در مرکزش درد داشته باشد، به خودش درد می دهد، در جهان هم پخش می کند. حالا فرض کنید که انسان ها دائماً به هم دیگر درد بدهند، خوب این آخرش به کجا می رود؟ یعنی من و شما به هر کسی می رسیم تحریک کنیم که عصبانی بشوند، ناراحت بشوند، انتقام جو بشوند. این به خدا دعوت کردن است؟ نه. آمدن به بام و فضاگشایی و ارتعاش به زندگی که بتواند در دیگران اثر سازنده بگذارد. اگر نمی توانیم سازنده بگذاریم، حداقل تخریب نکنیم، درد پخش نکنیم، به واکنش وا نداریم. این می تواند به جهان کمک کند.





## به خاک پای تو امشب، مَبند از پرسش من لب بیا ای خوبِ خوش‌مذهب، بکن با روح سیّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

می‌بینید که وقتی انسان می‌آید به بام و از جنس خدا می‌شود، در واقع کارِ خدا را می‌کند. یا خداوند به او دسترسی دارد، از طریق او می‌تواند در جهان ارتعاشش را پخش بکند. «به خاک پای تو امشب»، یعنی قسم می‌دهد به خاک پایت. وقتی ما خاک پای معشوق را می‌شناسیم، پس خاک پایش می‌شویم. یعنی در واقع یک‌جوری دارد می‌گوید من خاک پای تو هستم، من مقاومت و قضاوت در این لحظه ندارم، من، من ذهنی و حس وجودِ توهمی ندارم. می‌گوید که من خاک پای تو هستم، این لحظه حال من را بپرس، «مَبند از پرسش من لب». شما می‌خواهید خداوند یا عارف حال شما را این لحظه بپرسد، لحظه بعد هم بپرسد، حال من را بپرس. به من بگو چه‌طوری؟ خوب باید به شما دسترسی داشته باشد بگوید چه‌طوری.

«بیا ای زیبای خوش‌مذهب»، خوش‌مذهب کسی است که مذهبش عدم است، مرکزش عدم است، از جنس وحدت است، با خدا یکی است. بیا ای زیبای خوش‌رو و خوش‌مذهب. با روح من، با هشیاری من، به حرکت دربیا. همان چیزی که می‌گوییم دیگر، می‌گوییم به‌صورت هشیاری ناظر که به زندگی ارتعاش می‌کنی، دیگران را به‌صورت زندگی شناسایی کن تا روحش، هشیاری‌اش، به حرکت دربیاید. شما اطراف یکی می‌روید، یا همین غزل را می‌خوانید، می‌بینید یک تکانی این روحتان خورد، به جنبش درآمدید، پویا شدید، آن‌طوری که غم‌ها گرفته بود، آن‌طوری نیست دیگر، من ذهنی شما را رها کرد، دارید حرکت می‌کنید. پس شما می‌گویید ای عارف، ای خداوند، با فضاگشایی، وقتی در بام هستید، من خاک پای تو هستم، این لحظه حال من را بپرس، مبادا فراموش کنی من را؛ یعنی چه؟ یعنی من تو را فراموش نمی‌کنم، معنی‌اش این است دیگر. مثل این‌که خداوند آن‌جا هر لحظه ایستاده است به شما کمک بکند، چه کسی کمک نمی‌گیرد؟ ما. و عارف هم همین‌طور. بیا ای زیبای خوش‌مذهب روح من را بچرخان.

پس از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما درک می‌کنیم که باید برویم به یک حالت دیگر. اگر در این حالت می‌دانیم و خاک پای معشوق نیستیم، یک قدی داریم که آن قد من‌ذهنی ما است و خداوند حال ما را نمی‌پرسد، یا عارف نمی‌تواند بپرسد. اگر شعر مولانا را می‌خوانید و چیزی متوجه نمی‌شوید، منظور این است که شما می‌دانید. پس بنابراین بفهمید که این چه معنی می‌دهد. آیا خودتان را به‌صورت من‌ذهنی خوش‌مذهب می‌دانید؟ فکر نمی‌کنید باید عوض بشوید؟



پس شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنید. که به این ترتیب وقتی مرکزتان عدم است، خاک پای معشوق می‌شوید. او یک لحظه از پرسش شما که حالت چه‌طور است، دست بر نمی‌دارد. او خوش‌مذهب است، شما هم خوش‌مذهب می‌شوید، برای این‌که مرکز عدم است و روحتان دارد حرکت می‌کند، هشیاری به حرکت درمی‌آید. این‌طوری نیست که جامد رفته است، فقط یکسری فکرهای قدیمی را، مخصوصاً منفی را فعال می‌کند و شما را در درد، افسرده و پژمرده نگه می‌دارد، درست است؟

## رنج کی ماند دمی که ذوالمین

### گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

و می‌گوید که اگر ما فضا باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و خداوند بیاید به ما بگوید که چه‌طور هستی، حالت چه‌طور است ای رنجور من؟ تو می‌دانی که به خاطر این‌که از من جدا شدی و هشیارانه به من نمی‌پیوندی رنج داری، رنجور شدی؟ حالا که متوجه شده‌ایم این را و من ذهنی نمی‌خواست ما متوجه بشویم، ذوالمین یعنی صاحب نعمت‌ها، خداوند، بیاید احوال ما را بپرسد، باز هم درد می‌ماند؟ نه. اگر درد می‌ماند، حقیقتاً شما نمی‌گذارید خداوند احوالتان را بپرسد، برای این‌که تسلیم کامل نمی‌شوید. کبوتر دل شما یک ده متری می‌پرد، در بام من ذهنی یک چرخ می‌زند، دوباره می‌آید به لانه، فایده ندارد آن، باید خودتان بلند شوید، تماماً باید بلند شوید.

## چو امشب خواب من بستی، میند آخره مستی

### که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

بینم، خداوند یا زندگی خواب ما را بسته است یا نه؟ بله. در من ذهنی ما مرتب به مسائل و موانع و دشمنان برخورد می‌کنیم. «خواب من بستی» یعنی من رفتم در من ذهنی بخوابم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و تو نمی‌گذاری من بخوابم. تا حالا شده است کسی برود من ذهنی و همانیده بشود، بخواهد در این همانیدگی‌ها بخوابد و خواب راحتی بکند؟ نه، زندگی دائماً تکان تکانش می‌دهد، «چو امشب خواب من بستی»، بیدار می‌کند. و بعضی موقع‌ها ما خواب‌های بد می‌بینیم. همان‌طور که خواب‌های بد می‌بینیم، زودی بیدار می‌شویم، این اتفاقات بد به‌صورت ریب‌المنون، مریض شدن‌ها و خراب شدن رابطه‌ها و این‌که ما می‌رسیم به چیزی با هزار زحمت از



آن نتیجه نمی‌گیریم، این‌که با من ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، خدمت می‌کنیم، وقت می‌گذاریم، آخر سر یک چیزی به وجود می‌آوریم نه مردم قدرشناسی می‌کنند، چرا؟ برای این‌که با من ذهنی انجام دادیم و فکر می‌کردیم خدمت کردیم، بعد متوجه شدیم که نه، نه تنها خدمت نکردیم، بلکه خراب کردیم، چرا؟ برای این‌که هشیاری ما لحظه‌به‌لحظه کیفیت خوبی نداشت. قدمی که برمی‌داشتیم در این لحظه، مواظب نبودیم که با من ذهنی برنداریم، با کبر و غرور من ذهنی برداشتیم. پس خداوند نمی‌گذارد در من ذهنی ما بخوابیم.

می‌گوید در شب ذهن نمی‌گذاری من درست بخوابم. حالا که خواب من را بستی، راه مستی را باز کن. من الان فهمیدم که تو نمی‌خواهی بگذاری من بخوابم. اول فکر می‌کردم مردم نمی‌گذارند و خراب شدن زندگی مادی‌ام را حتی به دشمنانم نسبت می‌دادم، به مردم می‌گفتم اوضاع نمی‌گذارد، بعد فهمیدم نه، من ذهنی خودم است. حالا که فهمیدم پس تو راه مستی را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. داریم به خداوند می‌گوییم، عارف می‌گوییم، زندگی می‌گوییم، به خودمان می‌گوییم.

دقت می‌کنید که هر لحظه که ما راجع به عارف صحبت می‌کنیم، داریم با خداوند هم صحبت می‌کنیم، چون یک هشیاری هست. شما با یک نه‌چیز، با یک هشیاری صحبت می‌کنید. در همه او هست، در همه چیز هم او هست. پس بنابراین ما داریم، به او داریم می‌گوییم که از آن جنس هستیم. می‌گوییم من جنسیتم را تا حدودی شناختم، من فهمیدم که تو خواب من را بسته‌ای. حالا من خاک پای تو هستم، نگذار من بیایم بالا. من مرتب اشتباه می‌کنم، این همان‌دگی‌ها می‌آید مرکز، راه مستی را می‌بندد [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)], راه مستی را برای من نبند. حالا، «که سلطان قوی دستی»، وقتی می‌گوییم تو سلطان قوی دستی یعنی داریم اعتراف می‌کنیم که این لحظه، با اتفاق این لحظه، ما کاری نداریم، ما مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم و آویزش نداریم، ما از چیزی که ذهنمان نشان بدهد چیزی نمی‌خواهیم، ما قدرتی نداریم، که سلطان قوی دست تو هستی. و هُش‌بخش و هشیار هم تو هستی. پس بنابراین انکار می‌کنیم که هوش من ذهنی و هشیاری جسمی چیز باارزشی بوده است.

خوب این بینش و این بیدار شدن خیلی خوب است. اگر فهمیدیم که خواب ما را او بسته است، بیدار شدیم، این چندتا چیز به ما کمک می‌کند که ما از او می‌خواهیم، نه از وضعیت‌ها، نه از این جهان، نه از مردم. نمی‌گوییم: «آهای فلانی! شما که پولت زیاد است، بیا سلطان قوی دست هستی، به من هُش‌بخشی کن». نه. اصلاً چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به ما نمی‌تواند هُش بدهد. هُش یعنی هوش، یعنی هوش‌بخش هستی. هوش یعنی هشیاری حضور [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. تو هشیاری نظر می‌بخشی. اصلاً هشیاری یعنی هشیاری حضور. هشیاری من ذهنی و هشیاری جسمی که اصلاً مخرب است، آلوده‌کننده است. وقتی می‌گوید هُش‌بخش، می‌بینید



که بی‌ارزش می‌کند این هوش من‌ذهنی را، که هوش انسانی که به دردش می‌خورد، همین هشیاری حضور را، تو می‌بخشی و هشیار تو هستی، سلطان قوی دست تو هستی، من دیگر نیستم، من اشتباه خودم را فهمیدم، چه‌جوری فهمیدم؟ وقتی از خواب بیدار شدم، چه‌جوری از خواب بیدار شدم؟ با تکان‌های تو، با ضربات تو، با اتفاقات بدی که برایم افتاد. حالا می‌گویم راهِ مستی را نبند، خواهش می‌کنم، یعنی دستور هم نمی‌دهیم، التماس می‌کنیم. «مبند آخر ره مستی»، بالاخره یک لطفی بکن، حال من را بپرس. یواش‌یواش داریم ما به راه می‌آییم می‌بینید، و حالا خودش توضیح می‌دهد:

## چرا بستنی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

### ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

چرا در من‌ذهنی خواب من را آشفته می‌کنی، نمی‌گذاری بخوابم؟ برای این‌که می‌خواهی به من خوبی کنی. چرا؟ برای این‌که تو گنج پنهان هستی و می‌خواهی خودت را از طریق من بیان کنی. و بارها این حدیث قدسی را خوانده‌ایم:

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكِيْ أَعْرَفَ.»

«گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

(حدیث قدسی)

پس بنابراین خداوند گنج پنهان است، می‌خواهد این گنج را، این راز را، این خلایق را، این اشتیاق را، این شادی را، از طریق ما بیان کند. یعنی هر چیز خوبی که شما می‌توانید تجسم کنید، زندگی دارد، می‌خواهد از طریق شما بیان کند. چرا الآن نمی‌کند؟ برای این‌که همانندگی‌ها را گذاشته‌ایم در مرکزمان، یعنی این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. «چرا بستنی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن». وقتی همانندگی‌ها در مرکز من باشد، تو نمی‌توانی نیکویی‌ات را به من برسانی، حمایت را برسانی. و گنج پنهان الآن من فهمیده‌ام که این همانندگی‌ها، پول من، نمی‌دانم مقام من، نقش‌های من، باورهای من، نیستند، این‌ها گنج نیستند، فکر می‌کردم این‌ها گنج هستند. ما فکر می‌کنیم همانندگی‌های ما گنج هستند. این‌ها گنج نیستند، بلکه گنج در این فضای گشوده شده درون ما هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هرچه بیشتر گشوده می‌شود و مرکز ما بیشتر عدم می‌ماند، خداوند می‌تواند خودش را از طریق ما بیان کند. چه‌چیزی را بیان می‌کند؟ همان‌طور که می‌بینید حس امنیت واقعی، عقل واقعی، هدایت واقعی، قدرت واقعی، شادی بی‌سبب، توانایی پذیرش، شکر، صبر، رضا و



اشتیاق و آفرینندگی، هر برکت دیگری که ممکن است لازم باشد با قضا و کُن فکان از طریق ما بیان بشود در این عالم. بله، این ابیات را قبلاً خواندیم:

**كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً**

**فَابْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)

یعنی «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم. پس امتی هدایت شده را برانگیختم.»

«كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً» یعنی من گنجی پنهان بودم، بنابراین انسان‌ها را خلق کردم و خودم هم از طریق فضاگشایی هدایت می‌کنم. توجه بکنید، خودش باید هدایت کند. پس شما باید بالای بام بیایید یا این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید.

**بهر اظهارست این خلق جهان**

**تا نماید گنج حکمت‌ها نهان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

این خلق جهان مخصوصاً انسان‌ها برای چه هستند؟ برای این‌که زندگی بتواند خودش را از طریق آن‌ها بیان کند. آیا مرکزشان همانیده باشد می‌تواند؟ نه. خداوند می‌خواهد حکمتش را، عشقش را، همین چیزهایی که الآن همه را گفتیم، از طریق ما بیان کند. چرا این قدر غمگین و افسرده هستیم ما؟ برای این‌که نمی‌گذاریم خودش را بیان کند. چه می‌پرستیم؟ ما باورپرست هستیم، دردپرست هستیم، نقش‌پرست هستیم، بت‌پرست هستیم، الگوپرست هستیم، رفتارپرست هستیم، جاپرست هستیم، مکان‌پرست هستیم، زمان‌پرست هستیم. همه لحظات این لحظه است. هر لحظه‌ای که شما در نظر بگیرید، که می‌گویید می‌پرستم، این لحظه بهترین لحظه است؛ شما می‌گویید: «یک ماه دیگر یک روزی می‌آید که در آن روز آدم دعا بکند مستجاب می‌شود.» هم‌چنین چیزی است؟! همیشه این لحظه است. این لحظه خداست و ابدیت است. این لحظه، این لحظه است، هیچ فرقی با لحظه دیگر ندارد. این لحظه خداوند می‌خواهد خودش را از طریق شما بیان کند، چه کسی جلوی او را گرفته است؟ خود شما، چه کسی نمی‌گذارد؟ خود شما. خوب خود را به‌عنوان مانع از سر راه بردار. گفت شما عارف هستید، شناسایی کن این موضوع را. همین ابیات را برای خودت معنی کن و به‌کار ببر. بگویید من یک انسان هستم، بالقوه از



جنس خدا هستم، عارف هستم و خداوند همین لحظه، نه لحظه بعد، نه یک ماه دیگر، همین لحظه می‌خواهد خودش را از طریق من بیان کند، من مانع ایجاد نمی‌کنم از طریق دیدن بر حسب همانندگی‌ها و می‌دانم همانندگی دارم. من مقاومت نمی‌کنم، من از اتفاق چیزی نمی‌خواهم، من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد چیزی نمی‌خواهم و این را به عمل دریاورید.

اگر دیدید می‌خواهید، این لحظه ناراحتید، یک‌دفعه یادتان بیاید «آهان به‌خاطر این ناراحتید که از کسی چیزی می‌خواهید و او نداده» بگویید نمی‌خواهم، می‌بینید پیشرفت می‌کنید. یواش‌یواش خواهید دید از کسی چیزی نمی‌خواهید شما، شما قدرت به‌دست آوردنش را خودتان دارید، اصلاً درونتان دارید. همه این خواستن‌ها و ترسیدن‌ها به‌خاطر شادی بی‌سبب است که منبعش در درون خودمان است. ما جایش را گم کردیم، از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌خواهیم. چرا؟ برای این‌که این‌طوری به ما یاد دادند، غلط یاد دادند.

عارفان درست می‌گویند، ما هم به‌عنوان عارف از عارفی مثل مولانا داریم یاد می‌گیریم، نه شرطی‌شدگی جمعی جامعه که غلط است. چرا غلط است؟ برای این‌که جامعه به‌عنوان من‌ذهنی چیزها را گذاشته در مرکزش برحسب آن‌ها فکر می‌کند. جامعه یا این دنیا یا هرکسی را می‌بینید که من‌ذهنی دارد، موفقیت را یک پدیده آینده می‌داند، می‌گوید که اگر این‌ها را به‌دست آوردی موفق خواهی شد. تو بیا دروغ بگو، تو بیا خشمگین بشو، تو بیا توقع داشته باش، تو بیا برنج، تو بیا با درد لحظه‌به‌لحظه فکر و عمل کن، وقتی رسیدی به این‌جا خوشبخت خواهی شد، برای این‌که این را به‌دست آوردی. خیلی‌ها می‌روند می‌رسند می‌بینند خوشبخت نشدند، آقا پس چه شد؟ ما رسیدیم. نمی‌داند چرا! می‌گوید: تو موفق، این قدر پول داری. آقا من موفق نیستم! من خوش‌حال نیستم! من زحمت زیادی کشیدم! من نابود شدم! بدنم خراب شد، روابطم خراب شد که این را به‌دست آوردم، بابا چه‌کار کنم با این الآن؟ فکر می‌کردم این همه ما را خوشبخت می‌کند، همه دست می‌زنند به من و من خوشبخت می‌شوم، پس چرا نمی‌شوم؟ بله! این دنیا به ما دروغ می‌گوید.

موفقیت همین قدمی است که ما برمی‌داریم، همین قدم! همین الآن! اگر هشیاری ما کیفیت دارد و خرد زندگی از فضای گشوده‌شده می‌ریزد به فکر و عملمان، ما داریم موفق می‌شویم. آن موقع اگر این‌طوری جلو برویم ما لحظه‌به‌لحظه و گنج حکمت‌ها لحظه‌به‌لحظه از طریق ما بیان بشود، وقتی به آن‌جا می‌رسیم می‌بینیم که این چیز مورد استفاده ماست. از این، من و اشخاص دیگر که با من بودند دارند استفاده می‌کنند.

بله، این هم یک بیت دیگری است:

## کُنْتُ كَنْزًا كُفْتُ مَخْفِيًّا شَنُو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

می‌گوید: این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم» پس گوهر درونی خود را میپوشان، بلکه آن را اظهار کن.

«جوهرِ خود گم مکن»، خودش یک دستورالعمل مهمی است که توضیح دادم ما به‌عنوان خدایت و هشیاری که اول وارد این جهان می‌شویم، یک چیزی می‌سازیم به نام من‌ذهنی که این من‌ذهنی درواقع یک باشنده‌ایست، یک فرمی است، یک ساختاری است در زمان، و وقتی که ما پشت‌سرهم با سرعت زیاد فکر می‌کنیم و برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم و درد هم ایجاد می‌کنیم، از پریدن سریع از فکری به دردی یا از دردی به فکری همین‌طور این فرم‌های ذهنی، ما به‌عنوان هشیاری خودمان را گم می‌کنیم. ما به‌عنوان هشیاری خودمان را در عمل و عکس‌العمل گم می‌کنیم، ما در وضعیت‌ها خودمان را گم می‌کنیم، چراکه از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهیم به ما نمی‌دهند.

بنابراین دارد می‌گوید: «جوهرِ خود گم مکن». شما می‌توانید خودتان را در فکرها و دردها گم نکنید؟ شما می‌توانید وقتی فکر می‌کنید تا فکر بعدی بیاید یک شکافی ایجاد کنید، در آن شکاف به‌اصطلاح که عدم است، خود زندگی است یک‌ذره حرفتان را بپزید و بعد ابراز کنید؟ می‌شود من‌ذهنی نیاید بالا و زندگی از طریق ما خودش را بیان کند؟ از طریق مرکز عدم؟ می‌شود ما ساکت باشیم و زندگی صحبت کند؟ اگر ما فضا را باز نکنیم و سخن ما پخته نشود در آن‌جا، این سخن ما، الآن خواهیم دید در مثنوی، اثر نخواهد داشت. سخن ما، حرفی که می‌زنیم باید در فضای گشوده‌شده مثل این‌که چایی دم می‌کشد، آن باید دم بکشد، باید پخته بشود، وقتی دم کشید با صبر و تأمل تحویل بدهیم، کار می‌کند. ولی وقتی جوهر خودمان را به‌عنوان هشیاری در فکرها و دردها و واکنش‌ها و گُنش‌ها گم کرده‌ایم، این فکر دیگر به‌درد نمی‌خورد. درواقع من‌ذهنی هست که خودش را بیان می‌کند نه زندگی. و این دوبیت:

گنجِ مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲)

## گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطانِ اطلَس پوش کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳)

پس خداوند یا زندگی گنج مخفی بود، از بس که پر بود شکافت، مثل این که منفجر بشود و می خواهد از طریق ما بیان بشود. خاک، که ما مواد شیمیایی هستیم بدنمان را ساختیم، در واقع تابان تر از آسمان شدیم، یعنی در ما آسمانی پدید آمد. درست است که ما از خاک هستیم ولی در ما آسمانی پدید می آید که این خورشیدی که از ما می تابد وقتی این آسمان باز می شود، از خورشید آسمان تابان تر است، درخشان تر است. دوباره می گوید: او گنج مخفی بود از پُری جوش کرد. همین خاک، خاک که، ما جسم هستیم، یعنی مواد شیمیایی را به هم پیوند دادند شدیم ما. همین خاک پادشاه اطلَس پوش شده، یعنی به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شده در این تن و لباس حضور به تن کرده.

خوب هر دو بیت نشان می دهد که انعکاس این حالت در بیرون پر از گل است، پر از چیزهای خوب است. یعنی هیچ چاره ای نداریم که ما فضا را باز کنیم، باز کنیم، همانندگی ها را از مرکزمان برداریم، خودمان سلطانِ اطلَس یعنی حضورپوش باشیم، انعکاس این در این جهان گل های رنگارنگ است، هر چیز خوب از این جا می آید. ما نمی توانیم من ذهنی را نگه داریم و جلوی بیان زندگی از خودمان را بگیریم. می بینید حتی نمی توانیم زندگی خودمان را درست کنیم، که در این صورت من ذهنی پیدا می کنیم. شما جواب بدهید: من ذهنی، هیروت و افسانه و جهنم من ذهنی بهتر است یا سلطان اطلَس پوش یا زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا و لباس حضور پوشیدن، زنده شدن به جوهر خود؟

گم کردن جوهر خود در فکرها و دردها بهتر است یا ساکن شدن، ثابت شدن و قائم شدن به ذات خودمان که بی نهایت است؟ کدام یکی بهتر است؟ این که ما به حالتی دربیاییم که انعکاس درون ما در بیرون همه اش زیبایی باشد، خوبی باشد، برکت باشد، مثل یک عارف که آمده بالا به همه کمک کند زندگی را ببینند. گفت کمک کن به آدمها این جا گلستان است، گلستان ببینند نه جهنم. وقتی جهنم می بینیم ما، جهنم هم درست می کنیم.

آیا می شود یک کسی سلطانِ اطلَس پوش بشود در جهان، درد پخش کند؟ کسی به خداوند زنده بشود در جهان درد پخش کند؟ نه! نمی شود.





## زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسرين فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

خوش‌خاری یعنی خوش‌گواری، یعنی خوش‌خوراکی، چه قدر خوب است یعنی، خوش‌هضمی.

می‌گوید که: به‌به! تو بی‌خواب می‌کنی، من هم فهمیدم باید بی‌خواب بشوم. من نباید به خوابِ فکرها و دردها بروم؛ ولی این بی‌خوابی چه قدر شیرین است، بهتر از گل و نسرين است، یعنی زیباست. چرا؟ برای این‌که تو به من کمک می‌کنی، فضا را در درون من باز می‌کنی. این بیشتر از عسل و شکر است. پس وقتی ما بی‌خواب می‌شویم که همه‌مان بی‌خواب شده‌ایم، شما از طریق بی‌خوابی هست که آمده‌اید به این برنامه گوش می‌کنید. برای این‌که دردهای زندگی‌تان با من‌ذهنی این قدر زیاد شد که دیگر نتوانستید تحمل کنید، دنبال چاره می‌گردید، یک دفعه گفتید این برنامه را گوش بدهیم، ببینیم مولانا چه می‌گوید، دیدید که دارد کمک می‌کند و این‌طوری می‌گوید: می‌گوید نخواب در ذهن. و الآن می‌گوید: که خوب بدخوابی بد است، ولی این از آن بدخوابی‌ها نیست که شب نخوابیدم الآن حال ندارم. هرچه کمتر در ذهن می‌خوابیم، یعنی خداوند بیشتر به ما می‌تواند کمک کند.

به عبارت دیگر هرچه ما من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را رها می‌کنیم و این فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بی‌خواب می‌شویم، او به ما بیشتر می‌تواند کمک کند و این کمک او که می‌تواند اصل ما را از همان‌دگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آزاد کند و ما گسترده بشویم و به آسمان بزرگ تبدیل بشویم یا به او دوباره تبدیل بشویم هشیارانه، این تبدیل شدن بهتر از عسل و شکر است و خوش‌هضم هم هست، خوش‌گوار هم هست؛ هرچه قدر می‌خوری سیر نمی‌شوی و هضم این هم راحت است. هضم یعنی اینی که می‌بینید که در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما تحمل بهتر شدن زندگی‌مان را نداریم. یک کسی فرض کنید هزار دلار پول دارد، یک دفعه به او صد میلیون دلار پول بدهید، یک دفعه شروع می‌کند آقا ما نمی‌دانید چه قدر بزرگ شدیم، چه غروری پیدا می‌کند، به همه پز می‌دهد، همه را اذیت می‌کند. چرا؟ نمی‌تواند هضم کند. یا یک ذره در من‌ذهنی که حالمان خوب می‌شود، شاد می‌شویم، نمی‌توانیم هضم کنیم. فوراً گرفتاری ایجاد می‌کنیم برای خودمان. ولی وقتی نسبت به من‌ذهنی کوچک می‌شویم و من اصلی‌مان جایش را می‌گیرد و شادی بی‌سبب می‌آید، عشق زندگی می‌آید، باز هم این بد هضم است؟ دل‌درد می‌گیریم؟ پا می‌شویم همه را اذیت می‌کنیم؟ نه. به همه پز می‌دهیم؟ نه. غرور پیدا می‌کنیم؟ متکبر می‌شویم؟ عجب پیدا می‌کنیم؟ نه. خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، دیگران را تحقیر می‌کنیم، مسخره می‌کنیم؟ نه. پس خوش‌هضم است، این خوش‌هضم است.



این من اصلی ما که بزرگ می‌شود، فضا باز می‌شود، می‌توانیم هضمش کنیم، تحمل، تحمل که البته دیگر معنی ندارد، در آن یکی تحمل هم نمی‌توانیم بکنیم، خوشی را نمی‌توانیم تحمل کنیم.

شما نگاه کنید که آنهایی که پولشان زیاد می‌شود و توانایی هضم پول زیاد را ندارند. چرا این یک سری، در غرب البته، خواننده‌ها و ورزشکارها یک دفعه پولشان که زیاد می‌شود، خوب عقلشان که زیاد نشده، فضا هم باز نشده است، می‌روند مثلاً مواد مخدر می‌کشند، می‌کشند، می‌کشند، می‌کشند، آخر سر دیگر می‌میرند. چرا؟ نمی‌توانند تحمل کنند، هضم نمی‌توانند بکنند، این شهرت را، همه می‌خواهند با آن‌ها عکس بگیرند، دست می‌زنند. در حالی که هیچ اسانسی نیست آن‌جا، هیچ جوهری نیست، همه‌اش من‌ذهنی است. من‌ذهنی نمی‌تواند هضم کند، حتی زندگی بهتر را. چرا وقتی ما وضعمان بهتر می‌شود در من‌ذهنی، می‌زنیم همه چیز را خراب می‌کنیم؟ حتی در خانواده یک دفعه وضعمان خوب می‌شود، یک دفعه فکرهای دیگری به سرمان می‌زند. نمی‌توانیم آن خاکساری و تواضع را حفظ کنیم. برای این‌که من‌ذهنی با آن‌ها همانیده شده است، بزرگ‌تر می‌شود. ممکن است جانمان را از دست بدهیم، نمی‌توانیم هضم کنیم.

پس بنابراین ما می‌فهمیم که این از نظر شیرینی مثل عسل است، از نظر خوش‌خواری، هم خوش‌خوار است و خوش‌هضم است. انسان هر چقدر به لحاظ زندگی بزرگ‌تر بشود بندگی‌اش، تواضعش، احتیاج به زندگی‌اش، نیاز به زندگی‌اش بیشتر می‌شود. هیچ عارفی نمی‌بینید در سطح مولانا بگوید که ما که دیگر عارف شدیم، تمام شد رفت و هیچ نیازی به خداوند نداریم و خودمان دیگر همه چیز را می‌دانیم و... ولی یک من‌ذهنی چهار تا چیز یاد می‌گیرد می‌بینید که ادعا دارد، هضم نمی‌تواند بکند، یادمان باشد! از خودتان بپرسید ببینید که شما می‌توانید وضع زندگی‌تان بهتر شد، می‌توانید تحمل کنید؟ می‌توانید خوشی را هضم کنید؟ اگر من‌ذهنی‌تان زیاد باشد، نه، می‌زنید یک جایی یک اشکالی ایجاد می‌کنید که به خودتان لطمه بزنید. اگر فضا را باز کنید، هر چقدر وضع بیرونی‌تان بهتر بشود، خواهید دید که میل به خراب کردن آن ندارید، چرا؟ برای این‌که این هشیاری، این کیفیت خراب‌کننده نیست؛ این طوری است، خوش‌هضم است. بله،

**به جانِ پاکتِ ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی**

**که جان از سوزِ مشتاقی ندارد هیچ صباری**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳)



ما شناسایی کردیم که جانِ پاک، جانِ ساقی است، جانِ خداوند است، جانی است که از طریق فضاگشایی به آن زنده می‌شویم ما. دارد می‌گوید من این جان را شناختم و قسم می‌خورم به آن، یعنی من آن را می‌خواهم. من جانِ من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌خواهم. صبری در ضمن یعنی صبر، بردباری؛ عاقی: نافرمانی، همین ستیزه‌ماست. پس در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما عاقی داریم، نافرمان هستیم.

می‌گوید که وقتی آمدم به بالای بام [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از جاذبه همانندگی‌ها رها شدم و دیگر از طریق آن‌ها ندیدم، متوجه شدم که جانِ پاکِ من، همان جانِ پاکِ توست. آن جانِ قبلی که همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بود پاک نبود. پس من دنبال این جان هستم و تو امشب از طریق من ستیزه را تمام کن. عاقی زندگی در واقع نافرمانی‌ماست. ما داریم به زندگی می‌گوییم که من می‌دانم تو هستم و تو از طریق من عمل می‌کنی، من نمی‌خواهم مقاومت کنم دیگر، یک کاری کن من مقاومت نکنم. در این شبِ ذهن، در شب دنیا، من مقاومت را می‌خواهم کنار بگذارم. جانِ پاک می‌خواهم. چرا که جانِ من، از وقتی که مرکز را عدم می‌کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز می‌کنم، از فرطِ یا از سوزِ مشتاقی که ضلعِ چهارم آن قسمت ذوق و آفرینندگی حقیقت وجودی انسان است، از سوزِ مشتاقی دیگر صبر ندارد.

این صبر همان صبر منفی من‌ذهنی است که من‌ذهنی دلش می‌خواهد تأخیر کند و حالتش را حفظ کند. این شخص به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا، متوجه شده است که این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که جان درست می‌کند، جانِ من‌ذهنی، جانِ پاک نیست و جانِ ساقی است که پاک است و تا حالا ستیزه می‌کرده یا مقاومت می‌کرده است، دیگر نمی‌خواهد بکند و از خداوند می‌خواهد که کمک کند و جانش از سوزِ مشتاقی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، آن ضلعِ چهارم، دیگر نمی‌خواهد در ذهن تأخیر کند بماند بیشتر، می‌خواهد بپرد بیرون. همان‌طور که گفتم وقتی ما متوجه می‌شویم که همانیده شدیم و نمی‌خواهیم همانیده باشیم، زندگی را در این لحظه با پذیرش شروع می‌کنیم، با پذیرش شروع می‌کنیم. یعنی این لحظه را به‌طور کامل می‌پذیریم.

پذیرش کامل این لحظه مستلزم به‌اصطلاح، نسابیدن یا برخورد نکردن یا چیزی نخواستن از وضعیت این لحظه یا چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد. پس وقتی شما از آن چیزی که ذهنتان از این لحظه نشان می‌دهد، کاری ندارید، یعنی مقاومت نمی‌کنید. با چه چیزی کار دارید؟ با فضای اطرافش که ابزارِ کُن‌فکانِ شماسست، ابزارِ قضا و کُن‌فکان است. شما فقط می‌گویید که زندگی این اتفاق را به‌وجود آورده است که ذهن الان نشان می‌دهد و می‌خواهد مقاومت کند، من فضا باز کنم. از ابزارِ فضای گشوده شده که استفاده می‌کنید، یعنی از پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید و این اقرار به عارف بودن شماسست. اگر این کار را لحظه‌به‌لحظه بکنید، خواهید دید



که این لحظه‌تان با کیفیتِ هشیاریِ بالا، یا با هشیاریِ کیفیتِ بالا دارد می‌گذرد، صرف می‌شود و اگر این حالت را ادامه بدهید پس از یک مدتی می‌بینید که شما دیگر از اتفاق یا آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد، هیچ چیزی نمی‌خواهید. قبلاً از آن شادی می‌خواستید و این شادی الآن از کجا می‌آید؟ از اصلتان، از مرکزتان، اسمش شادی بی‌سبب است. اگر شادی بی‌سبب مدتی جاری بشود و این مقدارش زیاد بشود و از شما جاری بشود به این جهان، به فکرتان، به عملتان، به کسانی که با آنها برخورد می‌کنید، پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که یک حالت اشتیاق پیش می‌آید، مشتاق دارید می‌شوید، مشتاق زندگی می‌شوید، مشتاق چیزها نیستید. برای همین می‌گوید که، «که جان از سوزِ مشتاقی»، که این مراحل بالای در واقع تبدیل شماست، از بس مشتاق هستم که به تو زنده بشوم تماماً، نمی‌توانم دیگر در ذهن بمانم، صبری نمی‌توانم، صبر نمی‌توانم بکنم. در حالی که این صبرِ منفی در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دائماً هست، می‌گوید حالا ببینیم چه می‌شود. مثل این دل‌کبوتری، یک عده‌ای می‌گویند: «داریم روی خودمان کار می‌کنیم. اگر رسیدیم برنامه را گوش می‌کنیم. حواسم هست به برنامه. بله بعضی موقع‌ها می‌بینم.» این سوزِ مشتاقی نیست.

شما باید این ابیات را بخوانید، بخوانید، بخوانید، به خودتان اعمال کنید و می‌بینید که سوزِ مشتاقی در شما بیدار می‌شود، که پس از یک مدتی نمی‌توانید در ذهن بمانید. می‌فهمید که این همانندگی، این درد، چه چیزی است من نگه داشتم؟! آخر شما از خودتان بپرسید، با همین حالا سوزِ مشتاقی هست یا نیست، این حملِ درد مثل رنجش، مثل کینه، مثل همانندگی، از طریق یکی یا یک چیزی جهان را دیدن، عقلِ آن را پیدا کردن، آن را پرستیدن، آخر این چه فایده دارد؟! جسم‌پرستی، زمان‌پرستی، توهم‌پرستی، افسانه‌پرستی، خرافات‌پرستی، چه فایده دارد؟! با هر فکری، با هر باوری که ما همانیده می‌شویم، می‌شود مرکز ما، تبدیل به خرافه می‌شود، دیگر نمی‌تواند به ما کمک کند.

شما از الگوهای ذهنی که معمولاً ما از آنها استفاده می‌کنیم، موقعی می‌توانی استفاده کنی که با آنها همانیده نباشید. اگر آمد مرکزتان، تمام شد دیگر، گرفتار شدید. چون آن موقع فکر می‌کنید همین است که هست، می‌شود جامد، نمی‌توانید تکان بخورید، چرا؟ برای این که شما این طوری می‌بینید، یک قسمتی از وجودتان است. اما اطرافتان مقدار زیادی تفاوت می‌بینید. آدم‌های دیگر را می‌بینید که متفاوت فکر می‌کنند. آنها می‌شوند دشمن شما. از هر طرف فشار می‌آورند و شما را نمی‌گذارند تکان بخورید. شما مجبور هستید به همه آنها مقاومت کنید، این جزو وجودتان است. نباید هیچ باوری جزو وجود ما بشود، مرکز ما بشود.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



## بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به گراری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

کرّار یعنی بسیار حمله‌کننده در جنگ و برگردنده یا تکرارشونده و البته هردو در این‌جا معنی می‌دهد. می‌گوید که ای همدم من بیا تا این شب دنیا یا شبِ ذهن روز بشود بر روزن بگردیم. روزن می‌دانید همان دریچه‌ای است که یک اتاق دارد از آن‌جا نور می‌آید و نور خورشید می‌آید و آن معادل مرکز عدم یا فضای گشوده‌شده است که در این لحظه ما می‌کشاییم.

پس ای همدم من، همدم من انسان‌های عارف هستند. همه انسان‌ها همدم هم باید باشند و هر انسانی درواقع زندگی‌ست، جانِ زندگی‌ست. ما همه همدم هم هستیم و آن‌هایی که عارف‌تر هستند به ما بیشتر کمک می‌کنند. پس همه ما باید به هم کمک کنیم، حول و حوش فضای گشوده‌شده، مرکز عدم بگردیم. مبادا از طریق من ذهنی عمل کنیم که البته الآن عکس است. می‌بینید که ما به‌ندرت تسلیم می‌شویم و مرکز را عدم می‌کنیم و اصلاً به‌ندرت به کسی می‌گوییم همدم من.

درواقع شما با ارتعاش به زندگی و زندگی دیدن دیگران و زندگی دیدن خداوند دارید به این شعر عمل می‌کنید «بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من» یعنی ای همدم من بیا تا روز حضور بیاید و خواب ذهن تمام بشود ما مرکزمان را عدم نگاه داریم، چرا؟ برای این‌که مرد خواب‌افکن، خواب‌افکن یعنی مردی که یا باشنده‌ای که ما را از خواب ذهن بیدار می‌کند. امشب به‌سختی به ما دارد حمله می‌کند یا به دفعات حمله می‌کند. این موضوع هم در زندگی شخصی صادق است هم در زندگی جمعی ما. شما می‌بینید که در طول زندگی شخصی شما، مرد خواب‌افکن یعنی که نمی‌گذارد به خواب ذهن فرو بروید، مرتب ما را بیدار می‌کند. پس به دفعات به‌سختی ما را بیدار می‌کند. اولش با ملایمت بیدار می‌کند، درست مثل این‌که یک کسی را از خواب بیدار می‌کنی یواش‌یواش می‌زنی که آقا، خانم خواهش می‌کنم بیدار بشو. یواش‌یواش که بیدار نمی‌شود بعد دیگر شما خیلی حوصله، بعداً با لگد می‌زنید که بلکه بیدار بشود.



کار خداوند هم با ما همین است. مثلاً ما می‌آییم با من‌ذهنی همین همسر انتخاب می‌کنیم. پس از یک مدتی انباشته می‌شود دردها در رابطه، چرا؟ با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، هر دوی ما در خواب هستیم. زندگی می‌گوید نمی‌توانی بخوابی در ذهن. در نتیجه هرکاری می‌کنیم درد ایجاد می‌کند و این درد در واقع دردِ مردِ خواب‌افکن است که می‌گوید که مرتب من، تو را از خواب بیدار می‌کنم، بهتر نیست که با ملایمت از خواب بیدار بشوی؟ اگر بشوی خیلی خوب است، به نفع خودت است. ما، بعضی از ما شخصاً گفتیم نه، ما به راحتی از خواب بیدار نمی‌شویم.

اما در مورد بشریت هم من امیدوارم که چندین بار به سختی حمله کردند که ما را به صورت جمعی از خواب بیدار کنند. چرا ما به صورت جمعی نمی‌توانیم از هر جایی، مکانی، از هر دینی، از هر باوری همدم هم باشیم به عنوان امتداد خدا یا زندگی؛ چرا؟ حتماً باید تنبیه بشویم؟ چرا این قدر جنگ راه می‌اندازیم؛ لازم است؟ می‌دانید چرا راه می‌اندازیم؟ برای این که مرد خواب‌افکن می‌گوید بیدار شو، ما بیدار نمی‌شویم. ما باید از طریق بینش من‌ذهنی درد ایجاد کنیم، چه با ستیزه با همسرمان، بچه‌مان، چه با دوستانمان، چه به صورت جمعی، چه به صورت جنگ با همسایه‌هایمان یا با کسان دیگر، کشورهای دیگر تا بتوانیم از خواب ذهن بیدار بشویم. نمی‌خواهیم، الآن دارد نصیحت می‌کند ای همدم من، بیایید همه ما که این منظور اصلی همه انسان‌ها است که باید به بی‌نهایت خداوند زنده بشوند. بیایید به هم کمک کنیم.

«بیا تا روز بر روز بگردیم»، دور روزن بگردیم، درست مثل این که یکی رفته بالای بام می‌گوید که من این جا هستم که از نور استفاده کنم، از نور خورشید. پس همه ما به هم کمک می‌کنیم که روزن را باز کنیم. شما کاری با دیگران ندارید، می‌گویید من مأموریتم این است که به هرکسی می‌رسم یک کاری کنم که روزنش باز بشود، روزن دلش باز بشود یعنی عدم را بیاورم به مرکزش. او این کار را می‌خواهد بکند یا نکند کاری ندارم، من مأموریتم این است. من همه را همدم خودم می‌بینم، ببینید آن موقع چه می‌شود و آن موقع مرد خواب‌افکن سراغ شما نمی‌آید یعنی خداوند به عنوان تنبیه سراغ شما نمی‌آید دیگر برای این که شما که دیگر دارید کارتان را می‌کنید دیگر، درست است؟

دارد به این من‌ذهنی می‌گوید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حالا گوش می‌دهد یا حتماً باید حمله‌های شدید به او بشود و درد بکشد و یا بیدار بشود، بیاید به روزن. این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آمده به روزن فضا را باز کرده است. پس شما این روزن را، مرکز عدم را نگه می‌دارید، صرف نظر از این که دیگران پاسخ مثبت می‌دهند یا نمی‌دهند، کاری هم به دیگران ندارید. همه را همدم خودتان (می‌دانید)، هیچ‌کس دشمن



شما نیست و هیچکس مانع زندگی شما نیست. می‌دانید که فقط خودتان هستید آن هم با بستن مرکز، بستن روزن، آن کار را نمی‌کنید. این بیت را بخوانیم.

## دوزخست آن خانه کآن بی‌روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

می‌گوید: خانه‌ای که یا انسانی که مرکزش عدم ندارد، آن‌جا جهنم است و می‌گوید اصل دین، اساس دین برای آوردن عدم و فضای گشوده‌شده در مرکز انسان‌هاست. اصل دین ای بنده یا ای خواجه روزن کردن است. ای کسی که شما روزن را می‌بندی، اصل دین برای باز کردن روزن در درون خود و انسان‌های دیگر هست. این‌که ما براساس مذاهب مختلف با هم ستیزه می‌کنیم، می‌بینید که چقدر غلط است. ما عوض این‌که به هم کمک کنیم با هر باوری که بتوانیم روزن را باز کنیم، روزن دیگران را می‌بندیم. خوب این قصه را شما بهتر از من می‌دانید و این ابیات:

## خانه‌ای را کیش دریچه‌ست آن طرف

### دارد از سیران آن یوسف شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)

## هین دریچه سوی یوسف باز کن

### وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵)

## عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است

### کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶)

فرجه یعنی تماشا یا فضاگشایی اگر بگوییم که فضاگشایی سبب تماشاست. تا فضا را باز نکنیم با چشمان خداوند نمی‌توانیم جهان را ببینیم.



می‌گوید: خانه‌ای که به آن طرف روزنش باز است، خانه‌ای کِش، کِش یعنی که او، هر خانه‌ای، هر انسانی دریچه دارد، روزنش باز است به طرف خداوند با فضاگشایی. از حرکت آن یوسف یعنی خداوند یا عارف شرف پیدا می‌کند، بزرگی پیدا می‌کند. حالا به ما می‌گوید: «دریچه سوی یوسف باز کن». یادمان باشد یوسف نماد همین مرکز عدم و فضای گشوده‌شده یا زیبایی ما است، خدائیت ما است. می‌گوید که دریچه به سوی یوسفیت باز کن و واقعاً آیا ما می‌توانیم در این لحظه این‌که یک فکر می‌آید بعد از آن هم یک فکر می‌آید، بین فکرها یک فُرجه‌ای باز کنیم؟ می‌توانیم از آن سکونی که اصل ما است، جوهر ما است، از آن سکون و سکوت استفاده کنیم.

اگر فضا را باز می‌کنیم و ستیزه نمی‌کنیم و فکرها ما را کنترل نمی‌کنند، این قدر فکر همانیده نداریم که از یکی به یکی دیگر بپریم، می‌توانیم یک فُرجه‌ای، یک شکافی باز کنیم. «هین دریچه سوی یوسف باز کن». تو بیا به خودت تلقین کن که من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد چیزی نمی‌خواهم در این لحظه، بلکه فضا را باز کنی اطراف آن و از فضای باز شده که دریچه است زندگی بخواهی، شرف بخواهی. «هین دریچه سوی یوسف باز کن»، از آن فاصله‌ای که می‌افتد، یک استراحتی بکن، یک تماشایی بکن، امروز هم می‌گفت بیا بر بام تماشا کن. وقتی ما فضا را چنان باز می‌کنیم که عرض کردم از نیروی جاذبه فکرها بالاتر می‌رویم، درست همان حالت که می‌رویم بالای جو زمین، حرکت زمین را می‌بینیم. می‌بینیم این ذهن می‌چرخد و میل دارد که از فکری به فکر دیگر بپرد. هر فکری به فراخور حال خودش یک منظره‌ای به ما نشان می‌دهد. بعد می‌بینیم دیدن از طریق آن‌ها چقدر غلط است. دیدن از طریق عدم خیلی متفاوت است و آن یک جهان محدودیت است، دید محدودکننده است. پس بنابراین وقتی بالای جو زمین رفتی، وقتی ذهنت را تماشا می‌کنی به صورت حضور ناظر و آفتاب می‌تابد از درونت، یک استراحتی بکن، یک تماشایی بکن، یک فضایی باز کن. هی مرتب نرو از این فکر به آن فکر.

عشق‌ورزی یعنی این‌که هشیاری خودش را به صورت هشیاری بشناسد. وقتی فضا باز می‌شود ما به صورت هشیاری خودمان را به صورت هشیاری شناسایی می‌کنیم نه جسم. وقتی آزاد می‌شویم از دید همانیدگی‌ها، این عشق‌ورزی است، آن روزن را باز کردن است. «عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است» که در این صورت از «جمال دوست، سینه روشن است»، که از دیدار دوست دل ما روشن است وقتی فضا باز می‌شود، نه از هشیاری همانیدگی‌ها.

## پس هماره روی معشوقه نگر

### این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)



می‌گوید لحظه‌به‌لحظه روی خدا را نگاه کن و این به دست تو است ای عارف، ای انسان، ای پدر. نگو که یکی بیاید به من کمک کند، تو می‌توانی. شما نمی‌توانید فضاگشایی کنید؟ نمی‌توانید به مولانا گوش کنید و شما را راهنمایی کند پله‌به‌پله، قدم‌به‌قدم جلو بروید؟ چرا، به دست توست، بشنو.

ببینید چه جوری می‌گوید: «این به دست توست، بشنو ای پدر». البته اگر بشنویم و همین‌طور حافظ می‌گوید:

## گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان

### نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۲)

شما می‌خواهید معشوق، خداوند، زندگی، پیمان را نگسلد، ما باید هر لحظه فضاگشایی کنیم و سر رشته را نگه داریم، یعنی به هیچ‌وجه با همانندگی نبینیم. اگر با همانندگی ببینید سر رشته را رها کرده‌اید. اگر سر رشته را نگه می‌دارید، زندگی ما را می‌کشد، کمک می‌کند، نگه می‌دارد. ولی اگر ما پاره می‌کنیم به خاطر این‌که یک همانندگی، یک چیزی می‌آید الآن مرکزمان و از طریق آن می‌بینیم، دیگر عدم نیست، سر رشته رها شد، آن هم می‌گسلد. پس هم به دست ما است که بتوانیم رشته را وصل کنیم، هم به دست ما است که نگه داریم. هر کسی جبری فکر می‌کند می‌گوید به دست من نیست، آن شخص نمی‌خواهد به خودش کمک کند. کمک به شما از طریق خود شما است. سؤال نکنید، تلفن نزنید به این و آن که بیا به من کمک کن.

شما شخصاً به‌عنوان عارف می‌توانید به خودتان کمک کنید و غیر از شما هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به شما کمک کند. به سؤال نیست، به تحقیق است، به قانون جبران است، به وقت گذاشتن است، به کار روی خود است. این‌که شما واقعاً، خردمندانه، تصمیم گرفته‌اید که روی دیگران کار نکنید، روی خودتان فقط کار کنید، می‌بینید که دارید پیشرفت می‌کنید. شما بگویید: «من به‌عنوان هشیاری زندگی و دانایی زندگی می‌خواهم خودم را به خداوند وصل کنم. می‌دانم من ذهنی نمی‌تواند و هر موقع با عینک یک همانندگی می‌بینم، این من‌ذهنی است و این کار نمی‌کند. من کارم این است که آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد با آن ستیزه نکنم، بلکه اطرافش فضا باز کنم و از آن چیزی نخواهم، توقع نداشته باشم.» ببینید چه می‌شود؟

یک مدتی این تحقیق را، این بررسی را بکنید. در حالی‌که هر لحظه نورافکن و ذره‌بین روی خودتان است که این لحظه من چه کار می‌کنم؟ هشیاری من کیفیت دارد یا ندارد؟ اگر کیفیت ندارد، از طریق یک همانندگی من دارم نگاه می‌کنم و فکر و عمل می‌کنم، مسئولیت مال من است نه مردم. من نمی‌توانم مردم را ملامت کنم: «چرا



این طوری رفتار کردی؟ چرا این را گفتی؟ چرا اوضاع این طوری است؟» شما به عنوان یک راه حل باید به جامعه کمک کنید با پیدا کردن و قبول مسئولیت کیفیت هشیاری تان در این لحظه، که قدمی که در این لحظه برمی دارید باید از حضور باشد، باید توجه کنید، باید مواظب باشید، باید عشق داشته باشید و این را نه تنها الان می گوید، هم مست بشوید، هم مست بکنید ولی تحمیل نکنید.

بله، این بیت هم جالب است، می گوید:

## جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست هر حریفی کو بخشید والله از اصحاب نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

هر کسی وظیفه دارد مسئولیت جمع بودن، یعنی یکتا بودن خودش را در این لحظه به عهده بگیرد. وقت خوابیدن در ذهن نیست، دیدن بر حسب همانندگی ها نیست. هر همدمی، هر انسانی که همه ما یکی هستیم، بخوابد در ذهن، این شخص از اصحاب خدا نیست، بنده نیست، بنده درستی نیست و آخر سر شکست خواهد خورد.

## بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

این که ما همدم هم باشیم به عنوان انسان، همه انسان ها، و حول روزن بگردیم به عنوان عارف و خودمان را هم به صورت عارف و دانایی زندگی شناسایی کنیم، مورد علاقه و توجه من ذهنی است؟ نه، می گوید همین که شما این طوری نگاه کنید، این چرخش چرخ گردونی که در مورد ما همین چرخش ذهن است. دوار یعنی گردش منتهای گردش که یک حالت گیجی دارد. «دوار چرخ گردونی»، هر چیزی که می گردد، «چرخ گردونی» یعنی هر چیزی که می گردد، در مورد ما این من ذهنی است. من ذهنی مرتب فکرهايش را فعال می کند و می گردد. می بینید که فکرها عوض می شوند. فکرها فرآرترین و گذرترین چیزها هستند. جالب است که ما زندگی مان را روی این ها بنا می کنیم. فکر می گذرد، ما از فکرهاي مردم می رنجیم، از فکرهاي خودمان می رنجیم. چه طور ما از گذرترین چیزها، آفل ترین چیزها می رنجیم و زندگی مان را روی آن ها بنا می کنیم؟ شما از خودتان بپرسید: این اصلاً عاقلانه است؟ وضعیت ها فرآر هستند، مرتب عوض می شوند، چه طور ما زندگی مان را روی وضعیت ها بنا می کنیم؟ روی این



فضای گشوده شده که جای سفتی است، مثل سنگ است، هیچ موقع فرو نمی‌ریزد، بنا نمی‌کنیم. چرا ما روی خدا خودمان را بنا نمی‌کنیم؟ زندگی‌مان را بنا نمی‌کنیم؟ روی وضعیت‌ها، آن هم وضعیت‌های ذهنی که ذهن نشان می‌دهد، همه توهم است، بنا نمی‌کنیم؟ چرا این قدر انتظارات توهمی از دیگران داریم؟ از خودمان داریم؟ از این جهان داریم؟ فکر کنید.

پس می‌گوید که: این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که دائماً می‌چرخد و به صورت گیج هم می‌چرخد، نمی‌داند چرا، چه جوری می‌چرخد، به این که ما به عنوان انسان همدم هم بشویم و مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، به هم کمک نکنیم، حسد می‌کند، چرا؟ برای این که می‌گوید این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مغز است، آمدن به این لحظه ابدی و فضاگشایی و عدم کردن مرکز مغز است، ما از مغز زندگی استفاده می‌کنیم، از عقل کل استفاده می‌کنیم. در حالی که این [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] قشر است، پوسته است و این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نور است، یعنی هشیاری است، خود هشیاری است. در حالی که این یکی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] درد است. درد که شادی بی‌سبب نمی‌شناسد. قشر، پوست، که مغز را نمی‌شناسد. شما بادام را در نظر بگیرید، پوسته بادام مغزش را می‌شناسد؟ نمی‌شناسد. شما به عنوان هشیاری ناظر که مغز هستید و ذهنتان را نگاه می‌کنید، اشکالاتش را می‌بینید. برای همین می‌گوییم که شما هشیاری باناظر باشید، ناظر من ذهنی‌تان باشید، نگذارید همه کار بکند و این کار با آمدن بر بام هر لحظه صورت می‌گیرد. پس می‌گوید این که می‌گوییم شما همدم هم باشید به این سادگی صورت نمی‌گیرد. این من ذهنی که ناآگاهانه تلوتلو می‌خورد و دور خودش می‌گردد و هیچ حرفش و هیچ سخنش حساب و کتاب ندارد، به این کار به اصطلاح مغز و نور حسد می‌ورزد، مخالفش است، مواظبش باش؛ درست است؟ بعد، بعد آن موقع می‌گوید که شما خواهید دید که اگر فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، چقدر عمر این دید و حسد و چرخیدن حول محور مادی کوتاه می‌شود.

## چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی

### ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، مست می‌شویم، دویی دیدن من ذهنی، این که یک من است و یک من دیگر منعکس می‌کند بیرون و من ذهنی با من ذهنی حرف می‌زند که هر دو از جنس درد هستند، از جنس قشر هستند، همدم



نمی‌توانند بشوند، چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی بر اساس هم‌هویت‌شدگی و جدایی است. وقتی دو نفر خواستن دارند، خواستن‌هایشان بر حسب همانیدگی‌ها متفاوت است، هر دوی آن‌ها ترس دارند، چه‌طوری می‌توانند با هم یکی بشوند؟ شما باید این دید را تمام کنید.

خودش دارد می‌گوید: «چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی»، وقتی ما مست می‌شویم با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با فضاگشایی، می‌گوید، عمر این من‌ذهنی که دیدن به صورت شب و روز است چه قدر کوتاه می‌شود. چه قدر کوتاه می‌شود شما اگر در آن واحد از این جا بلند شوید بروید بالای جو زمین که همیشه خورشید می‌تابد، متوجه بشوید که شب و روز در روی زمین به‌خاطر این است که زمین می‌چرخد، اگر زمین نمی‌چرخید شب و روز نبود. پس شب و روز زمین گرچه که زیباست ولی توهم است. شب و روز زمین توهم است، خورشید دائماً می‌تابد. شما چند فرسخ بروید بالای جو زمین، این قدر بروید از زمین دور بشوید که دیگر فاصله بگیرید در روی زمین نباشید که شب و روز بشود، چرخش زمین روی شما اثر نگذارد از آن بالا نگاه کنید، خواهید دید زمین می‌چرخد ولی خورشید همیشه می‌تابد.

خورشید همیشه می‌تابد، یعنی چه؟ یعنی شب و روز زمین برای شما تمام شده دیگر. پس اگر شما در ذهن نباشید که می‌چرخد، دوئی نخواهید داشت، شب و روز نخواهید داشت. نمی‌گویید: این بد است این خوب است، این بد است این خوب است، این دین‌دار است این کافر است، این دین‌دار است این کافر است. جدایی، همانیدگی، جدایی، همانیدگی. یک من‌ذهنی من، یک من‌ذهنی دیگران، این دوتا از هم دیگر جدا هستند، هم‌دیگر را که نگاه می‌کنیم بر اساس جدایی نگاه می‌کنیم. یعنی بنابه جدایی ذاتمان جداست، چون جسم باهم یکی نمی‌توانیم بشویم! چه‌جوری می‌توانیم باهم یکی بشویم به عشق برسیم؟ نمی‌توانیم.

می‌گوید: در این مستی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک‌دفعه متوجه می‌شوید که شب و روز ذهن، دوئی دیدن ذهن و متفاوت دیدن ذهن، این‌که تفاوت‌ها این قدر جدی هستند، از بین می‌رود. می‌گوید: من مست شدم وقتی آدمم بالای بام و مستی‌بخش شدم. می‌بینید که پیشرفت ما در مستی و مستی‌بخشی است. مستی‌بخشی، با تعصب، با جدی‌گرفتن تفاوت‌ها در من‌ذهنی، نمی‌خواند. امروز هم می‌گفت: «تو ساقی آقاری» الآن هم می‌گوید که: «مستی و خماری». خماری یعنی «می» فروش. شما خودتان مست هستید به همه «می» می‌دهید. یک‌ذره بخواهید محدودیت قائل بشوید، حساست به خرج بدهید، تنگ‌نظری کنید، در یک چیزی، نسبت به کسی، «می» بسته می‌شود. توجه می‌کنید؟ ما الگوهای توزیع خودمان را داریم، از عشق. این الگوها مال من‌ذهنی است، این



مستی زندگی نیست. مستی زندگی می‌آید، مستی‌بخشی به همه است، اگر از شب و روز رهییدیم. اگر دوئی داریم پس دیگر نه مست هستیم نه مستی‌بخش هستیم.

پس شما مست و مستی‌بخش باشید. می‌گویید: در این مستی فوراً شب و روز از بین می‌رود. ما فکر می‌کنیم که این شب و روز دیدن من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خیلی طولانی است، اصلاً خیلی باید طولانی هم باشد، طبیعتاً باید خیلی طولانی باشد! می‌گوید: نه، این کوتاه است. «چه کوتاه است پیش من»، پیش چه کسی؟ پیش عارفی که رفته به بام و از آن بالا نگاه می‌کند. دوئی من‌ذهنی! و اگر شما بروید بالا و بالا بمانید، یعنی فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عدم را نگه دارید در مرکزتان خواهید دید که هم مست هستید، هم مستی‌بخش هستید و از شب و روز ذهن رهییدید. بله:

## حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان

### که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

سلطان دوباره به هر انسانی خطاب می‌شود به هر به‌اصطلاح عارفی یا به خدا. می‌گوید: همدم من شو. ما می‌خواهیم به‌عنوان عارفی که بینایی ایزدی را دارد، با انسان‌های دیگر، با خدا، با عارفان، همدم بشویم. و می‌دانیم این من‌ذهنی این‌جا پهلوی ما ایستاده عینک‌های مادی خودش را به چشم ما بزند. می‌گوید: با وجود این‌که شیطان بیرون است و می‌خواهد عینک‌های مادی را بزند ما را ببرد ذهن، ولی ای سلطان من می‌خواهم همدم تو بشوم. پس ما می‌دانیم عینک شیطان وجود دارد. عینک شیطان چه هست؟ که شما برحسب یک همانندگی نگاه کنید، این عینک شیطان است، چشم شیطان است. پس ما با وجود این‌که این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در مرکزمان هست و هرکدام دارد اصرار می‌کند، هجوم می‌آورد به آن‌یکی که بیاید مرکز ما، و ما هم یک کششی به این کار داریم، حرص داریم یا درد داریم؛ یک موقعی درد داریم یک دردی می‌خواهد بیاید بالا تغذیه کند می‌گوید: من انرژی را می‌خواهم ببلم، شما با وجود دیده‌ی شیطانی‌تان باید حریف سلطان بشوید، همدم سلطان بشوید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هر لحظه با کیفیت فضاگشایی عالی، که بتوانید رخ خوبان را ببینید. اگر خداوند باشد خداوند از طریق شما می‌تواند سر شاهدان را نوازش بدهد، شاهدان همه انسان‌های دیگر هستند. توجه می‌کنید که از من‌ذهنی به زنده‌شدن به خدا خیلی راه نیست. فقط این دیده‌ی شیطان مرتب می‌آید چشم‌های ما را می‌بندد. ولی ما می‌دانیم دل نظرگاه خداست نمی‌تواند کور



باشد. «دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟»، این درست نیست. شما باید این مرکزتان را خالی نگه دارید، خداوند می‌خواهد از این‌جا نگاه کند. اگر خداوند نگاه نکند شیطان نگاه می‌کند. شیطان نگاه کند نمی‌شود، درست نمی‌شود کارها. برای همین می‌گوید: «حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان» من می‌دانم همانندگی دارم، ممکن است همانندگی می‌آید به مرکز من، حتی ما اگر با انسان‌های دیگر همدم می‌شویم. حالا شما بیایید با نزدیکانتان امتحان کنید، با دوستانتان، با همسران، با بچه‌تان، می‌بینید شیطان آمد به مرکزتان شما مواظب باشید. ما هم می‌دانیم که شیطان عینکش را می‌تواند به مرکز هرکسی ببرد. اگر دیدید یکی از طریق دیده‌ی شیطان نگاه می‌کند باید مواظب باشید، اگر می‌خواهید کیفیت هشیاری را در این لحظه برای خودتان حفظ کنید. شما می‌خواهید، این لحظه می‌گویید: می‌خواهم موفق بشوم دیگر. این قدمی که این لحظه برمی‌دارم اگر قرار باشد موفق بشوید، اگر دیدید دیگران عینک شیطان زدند شما مواظب باشید. نگویند خوب او مواظب باشد به من چه مربوط است، من نمی‌گذارم مردم من را زیر پایشان له کنند، شما مواظب موفقیت‌تان در این لحظه باشید.

شما می‌گویید: من مسئول موفقیت خودم در این لحظه هستم، موفقیت من بستگی به مواظبت من، به عشق من، به برکت زندگی و کیفیت هشیاری من دارد که این لحظه قدم را چه‌جوری برمی‌دارم، و وضعیت‌های بعدی کاملاً بستگی به این دارد. من نمی‌گذارم یکی دیگر بیاید این قدم را خراب کند و من را ناموفق بکند، شما می‌گویید. «حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان»، که اگر شما این کار را بکنید هر لحظه موفق بشوید، خواهید دید که آدم‌ها روی خوبشان را به شما نشان می‌دهند، رخ زیبایشان را نشان می‌دهند. من‌ذهنی‌شان را نشان نمی‌دهند، آدم‌ها رخ زیبای خودشان را می‌شناسند، تا حالا نمی‌شناختند. آدم‌ها که رخ خوبشان را نشان دادند شما می‌توانید سرشان را نوازش بدهید، یا نه خداوند از طریق شما می‌تواند نوازش بدهد. یا این انرژی پخش می‌شود، این ارتعاش، در جهان. این‌طوری می‌شود جهان را تغییر داد. بله، خودش دارد می‌گوید:

**مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی**

**برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری**

**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)**

در شب ذهن، در شب دنیا، یک شهنشاهی. این شهنشاه همان زندگی است، خداوند است، که وقتی فضا را باز می‌کنی چه‌کار می‌کند؟ شما را از چاه همانندگی و از بیماری همانندگی می‌رهاند. شما بیماری همانندگی را خوب می‌شناسید و بارها مولانا راجع به این بیماری صحبت کرده.



## انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

ما علت همانیدگی در مرکزمان داریم و ما در چاه همانیدگی‌ها هستیم. هر همانیدگی یک نیروی جاذبه دارد ما را می‌کشد به طرف خودش. بنابراین به محض این‌که می‌خواهیم فضا را باز بکنیم آن می‌خواهد ببندد و شما با اعمال نیروی صبر و تبدیل نیروی زندگی به قدرت شما، قدرت گرفتن از این فضاگشایی و قدرت زندگی، فضا را باز نگه می‌دارید، این صبر است. این‌که شما می‌بینید که چه اتفاقی دارد می‌افتد این شکر دارد. چشمانتان بینا شده پس از چاه همانیدگی و بیماری همانیدگی، ما را شاهنشاه رها نموده، منتها این کدام شاهنشاه است؟ می‌گوید این شاهنشاه لطیف است، زُخت نیست. پس شما هم کارتان باید لطیف باشد. قدرت در لطافت است.

مدتها طول می‌کشد ما خوب متوجه بشویم که خشمگین شدن، رنجیدن، داد و بی‌داد راه انداختن، چه می‌دانم خشونت، کتک‌کاری، این‌ها قدرت نیست، این‌ها ترس است. شما ترس را در خشونت ببینید، قدرت را در لطافت. هر کسی تسلیم می‌شود فضاگشایی می‌کند و در مقابل زُختی لطافت نشان می‌دهد، قوی او هست. تسلیم یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه قدرت است. من‌ذهنی این را ضعف می‌داند. من‌ذهنی خشونت و خشم را قدرت می‌داند، غلط است.

شهنشاه چه‌جوری است؟ خداوند چه‌جوری است؟ لطیف است و زیباست و دلخواه است. یعنی دل اصلی ما که جوهر ماست، آن را می‌خواهد. خشم را نمی‌خواهد، همانیدگی نمی‌خواهد. پس ما می‌فهمیم که ما اشتباهی به چیزهای این جهانی چسبیدیم و برای همین است که بجای شادی بی‌سبب، بیشتر اوقات درد را گذاشتیم، بعضی اوقات هم به اصطلاح تفریح یا خوشی‌های بی‌سر و ته. خوشی بی‌سر و ته موقعی است که وقتی همانیدگی ما زیاد می‌شود یا یک همانیدگی می‌خواستیم که در مرکز ماست به آن می‌رسیم، خوشی به ما دست می‌دهد و این خوشی بسیار بسیار زودگذر است. شما یک چیزی برای همسرتان می‌خرید، یک، دو سه روز به همه نشان می‌دهد بعد دیگر می‌برد یک‌جایی می‌گذارد یادش می‌رود. در آن دو سه روز، یک خوشی به اصطلاح بی‌عمق، سطحی، به او دست داد و همین‌طور در موفقیت برای به‌دست آوردن پول بدون حضور، ما به این خوشی‌های بی‌سر و ته دست پیدا می‌کنیم که زودگذر است، بعد عادت می‌کنیم، دوباره آن نگرانی می‌آید، دوباره ترس می‌آید، دوباره آن دردها می‌آید.



پس دل ما چه می‌خواهد؟ دلخواه. می‌گوید این شهنشاہ است. «مرا امشب شهنشاهی» لطیف و خوب یعنی زیبا و دلخواهی، دلخواه، «برآورده‌ست از چاهی، رهانیده ز بیماری» بله دیگر عرض کردم چاه این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) است. چاه است برای این‌که باید نیرو مصرف کنی خودت را از یک همانندگی بکشی بیرون. شما می‌بینید وقتی با یک انسان همانیده می‌شوید چقدر سخت است جدا شدن، چقدر درد دارد، خیلی سخت است، ولی فکر کنید که این یک چاه است. شما را خداوند از این چاه می‌کشد بیرون، در صورتی که فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و با وضعیت کاری نداشته باشی، از وضعیت زندگی نخواهی می‌گوید این یک بیماری است و دیگر راجع به این بیماری خیلی صحبت کردیم.

## به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

می‌گوید من اطراف بام می‌گردم، چرا؟ شرابِ نگهبانان را خوردم. یعنی نگهبان هشیاری خودم هستم در این لحظه که روزن را ترک نکنم، این عدم را و فضای گشوده‌شده را در مرکز نگه دارم. من نگهبان این هستم که هشیاری من این لحظه جسمی نشود. نگهبان این هستم که آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، از آن من زندگی نخواهم، نگهبان این هستم. اگر در فکرهایم گم بشوم، دوباره خواهم رفت از آن چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی بخوام، خوشبختی بخوام، هویت بخوام، نمی‌خواهم! نگهبان هستم. رفتم بر بام، پایین نمی‌آیم. گفتیم بام یعنی چنان فضاگشایی شدید و عمیق که هیچ همانندگی الآن روی شما اثر ندارد. درست این‌که در یک چشم بهم زدن شما از این‌جا بروید به بالای جو زمین و خورشید را ببینید، متوجه بشوید که زمین می‌گردد و این زمین ذهن شماست. شما به صورت هشیاری ناظر ذهنتان را می‌بینید که می‌گردد. و از این کار دست بر ندارید، ذهنتان را بدون ناظر رها نکنید، هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند، نه.

«به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم» «تو هم می‌گردِ گردِ من» تو هم به گردِ من بگرد. شاید مولانا می‌گوید این را، که من را رها نکن، این ابیات را بخوان، یا هر کسی که این حالت را به ما نشان می‌دهد. وقتی می‌گوید «من» واقعاً آن شخص بخصوص نیست. من حالا دیگر چه شدم؟ از جنس هشیاری شدم، تو هم به گردِ هشیاری خودت بگرد «تو هم می‌گردِ گردِ من» چون من و تو یکی هستیم، اگر می‌خواهی «می» بخوری! اگر می‌خواهی زهر بخوری که برو حول محور مادی بگرد. پس حول محور همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) نگرد، حول محور مرکز عدم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) بگرد که همه‌مان از آن جنس



هستیم. ما اگر دیدیم فضا باز نمی‌شود در مرکزمان (که) حول محور عدم خودمان بگردیم، در آن موارد بهتر است این ابیات را مکرراً بخوانیم که این فضا باز بشود که حول محور خودمان بگردیم، بله. این بیت‌ها را بخوانم  
برایتان:

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خلعت را برد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

پس ای جوان، ای شما که دارید گوش می‌کنید، همیشه حاضر باش در خودت. به صورت حضور ناظر که ذهنش را نگاه می‌کند حاضر باش، ببینی از طرف زندگی چه می‌آید، در فکرهایت گم نشو. «لیک حاضر باش در خود، ای فتی» تا خداوند بیاید به خانه شما. اگر بیاید مرکز را همان‌جایی ببیند، مرکز عدم را نبیند، در این صورت آن خلعت و آن لباس را، آن پاداش را، آن حمایت را می‌برد، بازپس می‌برد؛ که من رفتم به این انسان کمک کنم ولی در خانه‌اش کسی نبود، چون من ذهنی توهم است. فتی: جوانمرد، خلعت: یعنی لباس، در این جا لباس حضور است. پس بنابراین خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌آید ما را از من ذهنی برهاند، لباس حضورش را به ما بپوشاند ولی کسی را پیدا نمی‌کند. شما می‌گویید آقا من کجا هستم؟ شما گمشده در فکرهایتان، دردهایتان، از این فکر به آن فکر، از این وضعیت به آن وضعیت، چرا؟ برای این‌که از وضعیت‌ها که ذهن نشان می‌دهد زندگی می‌خواهی.

چو با مستان او گردی، اگر مسی تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

ما باید با مستان خداوند بگردیم. اگر شما من ذهنی دارید، با من ذهنی‌تان با من ذهنی دیگر نگردید، با بزرگان بگردید اولش. اگر به جایی رسیدید که واقعاً آمدید پشت‌بام و عارف شدید و عاشق شدید، آن موقع خودبه‌خود می‌توانید به دیگران کمک بکنید. آن هم شما نیستید، زندگی از طریق شما می‌تواند به انسان‌ها کمک کند. می‌گوید



اگر با مستان او بگردی، با مولانا بگردی، اگر مس باشی زر می‌شوی. مس نماد همانندگی‌هاست و می‌بینید که [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) از جنس همانندگی و درد بودن یعنی مس. در این صورت [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) طلا می‌شوی. طلا یعنی فضای گشوده‌شده از جنس خلأ شدن.

اگر پا هستی، یعنی فقط می‌توانی از جنس من‌ذهنی باشی؛ می‌دانید پا از سر فرمان می‌گیرد؛ اگر پا هستی، فقط حرکت می‌کنی، از خودت چیزی نداری، آن‌موقع سر می‌شوی، یعنی عقل می‌شوی. اگر بی‌عقلی هستی عقل می‌شوی. اگر ابزاری فقط، از ابزار تبدیل به سر می‌شوی. من‌ذهنی ابزار است. «اگر گنگی شوی قاری» گنگ یعنی لال و مخصوصاً لالی که از اول لال بوده و کر بوده. قاری یعنی گوینده. پس بنابراین اگر لال هستی نمی‌توانی حرف بزنی، گوینده می‌شوی. لال بودن ما نسبت به زندگی در من‌ذهنی به این دلیل است که ما به زبان عشق آشنا نیستیم. زبان عشق سکوت است و ما به قول مولانا تی‌تی تی می‌کنیم و هرچه که می‌گوییم درواقع ترجمه غلط سکوت است، اگر با من‌ذهنی می‌گوییم. من‌ذهنی حرف می‌زند ولی شبیه لال‌هاست. مولانا می‌خواهد بگوید که ما زبان زندگی، زبان سکوت و زبان سکون را، زبان عشق را یاد نگرفته‌ایم، زبان من‌ذهنی را بلد هستیم.

و در این تمثیلی که الان برایتان می‌خوانم مولانا تمثیل می‌زند که، بچه که به دنیا می‌آید و شیرخواره است مدتی سکوت می‌کند، به مادرش گوش می‌کند، پس از آن زبان باز می‌کند. اگر بچه‌ای سکوت نکند مدتی، فقط تی‌تی تی بکند این بچه نمی‌تواند زبان باز کند. یعنی یک‌مدتی باید خاموش باشد. از آن‌جا می‌رود به این نتیجه که ما موقع بزرگ شدن عشق را یاد نگرفتیم و من‌ذهنی را یاد گرفتیم. من‌ذهنی درست است که حرف می‌زند ولی درواقع هرچه می‌گوید شبیه لال‌بازی به اصطلاح معنوی است، چیزی نمی‌گوید. لال هم با دست‌های یک کارهایی می‌کند، یک... اُ... اُ... این‌طوری، هیچ آدم معمولی نمی‌فهمد. پس بنابراین این‌که من‌ذهنی می‌گوید درواقع لال‌بازی زندگی است، لال است، من‌ذهنی لال است.

الآن می‌خواهد آن را بگوید. می‌گوید: تو گنگ هستی در من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، زبان باز نکردی. زبان باز می‌کنی، به زبان عشق [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) حرف می‌زنی در صورتی‌که این فضای درون باز بشود و این کار مستلزم این است که شما با مست‌های او مصاحبت کنی، با مولانا. و همانندگی‌هایت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) برود و زر حضور [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) بشود، از ابزار تبدیل بشوی به خرد و لال‌بازی را بگذاری کنار و به زبان زندگی حرف بزنی.

این چند بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

تا کُنِي مَرَّ غَيْرَ رَا حَبْرٍ وَ سَنِي  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مُتَّصِلٍ چُون شُدِ دَلَّتْ بَا آن عَدَن  
هین بگو مَهْرَاس از خالی شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

اَمْرٍ قُلِّ زَيْنِ آمَدَش كَاي رَاسْتِيْن  
کم نخواهد شد بگو دریاست این

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

پس بارها این بیت را خواندیم یا این چند بیت را، باز هم نشان می‌دهد که اگر کسی یکی دیگر را دارد دانشمند و بلندمرتبه می‌کند، یعنی کسی، کسی دیگر را می‌خواهد به اصطلاح عوض کند به جای خودش، در این صورت خودش را بدخو و خالی خواهد کرد؛ برای این که درست کردن دیگران ما را می‌برد به ذهن، ذهن به ذهن و چون او درست نمی‌شود ما بدخو می‌شویم و خالی می‌شویم، آن فضای گشوده شده در درون ما به وجود نمی‌آید، پس ما حواسمان به خودمان است. بعد، می‌گوید که: تو باید فضا را باز کنی متصل بشوی با آن «عَدَن» که در این جا حَبْر یعنی دانشمند، سَنِي: رفیع، بلندمرتبه، عَدَن یعنی عالمِ قدس، فضایِ یکتایی، مَهْرَاس یعنی نترس. پس بنابراین، وقتی فضا را باز کردی و با او یکی شدی، با آن فضایِ یکتایی یکی شدی، در این صورت متصل شدی، می‌توانی حرف بزنی، ولی اگر نشدی باید سکوت کنی.

می‌گوید: فرمان قُلِّ که در قرآن زیاد آمده برای این است که می‌گوید: ای راستین، یعنی ای انسانی که به من تبدیل شدی و بی‌نهایت فضا باز کردی و آمدی به این لحظه ابدی و ساکن شدی و حرکت نمی‌کنی، الآن بگو؛ برای این که تو نمی‌گویی من از طریق تو حرف می‌زنم. این دیگر کم نخواهد شد، دریا است.

بعد هم می‌گوید:

## انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

پس خاموش باش، ذهنت را خاموش کن. الآن می فهمیم چرا می گوید مولانا ذهنت را خاموش کن. ما، اگر بچه‌ها باید یک دوسالی صبر کنند و گوش بدهند به مادرشان زبان باز کنند، ما هم باید ذهلمان را ساکت کنیم، مدتی به مادر زندگی مان گوش کنیم، یا به مولانا گوش کنیم و خودمان با من ذهنی مان حرف نزنیم، لال بازی درنیاوریم. فرمان خاموش باش یعنی آب زندگی ات را بی خودی تلف نکن برای این که باغ زندگی ات در درون و بیرون خشکیده است. می بینید که درون ما بسته شده، انعکاسش در بیرون درد است. بله، پس باغ ما خشکیده بهتر است که ساکت بشویم. حالا، صحبت سر این است که آیا ما می توانیم به زبان عشق، زبان باز کنیم یا نه؟ نه این زبان، این که فضا را باز کنیم و زندگی یا عشق از طریق ما حرف بزند. این بیت را داشتیم:

## پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

زندگی به ما می گوید، خدا می گوید: شما خاموش باشید تا شما انسان‌ها که باهم حرف می زنید من به جای شما از فضای عدم حرف بزنم. من از طریق سکون حرف می زنم، بگذارید من حرف بزنم، شما با من ذهنی تان حرف نزنید. بله، این چند بیت مربوط است به آن که بچه باید به مادرش گوش کند:

## چون تو گوشی، او زبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

## کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد، او جمله گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳)

## مدتی می‌بایدش لبِ دوختن از سخن، تا او سخن آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴)

بله، شیرنوش یعنی شیرخوار، نوشنده‌ی شیر.

می‌گوید که: خداوند از جنسِ زبان است و ما از جنسِ گوش. هیچ‌موقع ما نباید حرف بزنیم، باید او حرف بزند. برای این‌کار باید مرکز ما عدم باشد و فضا گشوده‌شده، پس ما همیشه گوش هستیم. او حرف می‌زند حتی از طریق ما، ما خودمان هم گوش می‌کنیم. آن‌هایی که حرف می‌زنند، درست حرف می‌زنند، خودشان حرف نمی‌زنند زندگی از طریق آن‌ها حرف می‌زند. پس ما الآن متوجه می‌شویم که ما از جنسِ گوش هستیم، زندگی از جنسِ زبان، ما از جنس هم نیستیم. ما همیشه باید گوش باشیم. الآن هم اگر حرف می‌زنیم، لال‌بازی درمی‌آوریم در من‌ذهنی، ما داریم حرف می‌زنیم. ما چون حرف می‌زنیم پس زبانِ عشق یا زبانِ سکوت را یاد نخواهیم گرفت. خداوند فرموده به گوش‌ها، که ساکت باشید گوش بدهید؛ یعنی با من‌ذهنی حرف نزنید. وقتی کودک به دنیا می‌آید و شیرخوار است باید مدتی خاموش باشد همه‌اش گوش باشد. می‌بینید بچه حرف نمی‌زند. باید مدتی لبش را بدوزد، از چه؟ از سخن گفتن، تا او سخن بیاموزد. این در این دنیا است.

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند

خویشتن را گنگِ گیتی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵)

کرّ اصلی، کِش نبود آغاز گوش

لال باشد، کی کند در نطق، جُوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۶)

زآنکه اوّل سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷)



و تی‌تی: کلمه‌ای است که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه.

و اگر بچه‌ای همان یک‌ماهگی، دوماهگی شروع کند به تی‌تی کردن و گوش ندهد، این سخن گفتن یاد نمی‌گیرد. ما هم متأسفانه نتوانستیم سخن گفتن از طریق زندگی را یاد بگیریم؛ برای این‌که قطع شدیم. می‌گویم همه این‌ها به‌خاطر پرورش غیر عشقی ما است، هیچ‌کس را ما ملامت نمی‌کنیم. بشریت به‌طور کلی راه من‌ذهنی را رفته و عشق را فراموش کرده. ما براساس همانندگی، جدایی و هشیاری جسمی و جسمیت فرزندانمان را بزرگ می‌کنیم، خود ما را هم آن‌طوری بزرگ کرده‌اند و این تسلسل ادامه دارد.

یک‌جایی به‌وسیله شاگردهای مولانا این تسلسل باید قطع بشود؛ یعنی شما مادر، بچه‌تان را ضمن این‌که بزرگ می‌کنید باید همیشه به عشق زنده نگه دارید. پس شما باید به او یک‌جوری حالی کنید که به خداوند هم گوش بده، به من هم گوش بده به او هم گوش بده که هر دو را یاد بگیرد. توجه می‌کنید؟ می‌گوید: گر مادرزاد که از آغاز گوش نداده لال می‌شود. می‌دانید هرکسی گر مادرزاد باشد چون صدای مادرش را نمی‌شنود لال می‌شود نمی‌تواند زبان باز کند. ما هم از اول گر مادرزاد بودیم، به‌لحاظ خداوند، به‌لحاظ شنیدن صدای عشق؛ یعنی همیشه ما می‌توانستیم یک مقدار درحالی‌که همانیده می‌شویم سکوت کنیم، این‌قدر حرف نزنیم از طریق همانندگی‌ها. این امکان دارد که انسان را به‌تدریج همانیده بکنند و از همانندگی، همین‌طور که از شیر باز می‌کنند، از همانندگی باز کنند. ما از همانندگی باز نشدیم. هی مرتب از طریق همانندگی‌ها حرف می‌زنیم، می‌زنیم، می‌زنیم، می‌زنیم، ما همه‌اش حرف می‌زنیم، سکوت بلد نیستیم.

مولانا می‌گوید که: خوب ما مثل، آن مثال است، حتی هفتاد سالمان است، هشتاد سالمان است می‌توانیم سکوت کنیم، درنتیجه به خداوند گوش بدهیم، زبان باز کنیم. این دو-سه سال را ما می‌توانیم در هر سنی اجرا کنیم.

به مادر اصلی‌مان گوش بدهیم، نه مادری که ما را زاییده جسممان را، به خداوند گوش بدهیم. این کار با سکوت ذهن صورت می‌گیرد. تی‌تی نباید بکنیم. برای همین می‌گوید: «گر اصلی، کیش نبود آغاز گوش»، گر مادرزادی که از اول گوش نداشته «لال باشد، کی کند در نطق، جُوش» یعنی زبان باز نمی‌کند به حرف زدن. ما هم که از اول گر معنوی بودیم به زبان عشق نمی‌توانیم حرف بزنیم، به زبان سکوت نمی‌توانیم حرف بزنیم. از یک جایی باید شروع کنیم روی خودمان کار کنیم. «زآنکه اول سمع باید نطق را» برای این‌که اول باید گوش بدهیم به نطق، بعد از طریق گوش دادن به منطق بیاییم، به حرف زدن بیاییم. پس ما اول باید به خداوند گوش بدهیم درحالی‌که ذهنمان را ساکت می‌کنیم، ذهنمان ساکت می‌شود اگر از طریق ذهن و پریدن از فکری به فکر دیگر از همانندگی‌ها شما چیزی نخواهید.



اگر عمیقاً شما بررسی کنید و درک کنید که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد زندگی ندارد، من از آن زندگی نمی‌خواهم؛ ذهن شروع می‌کند به فروکش، یواش‌یواش منفصل می‌شود این رشته فکر بعد از فکر و یک فرجه‌ای پیش می‌آید، از این فرجه زندگی می‌آید بالا و به شما یاد می‌دهد که به زبان زندگی و سکوت و سکون چه‌جوری می‌شود حرف زد و این بیت:

## گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

### مدتی خاموش خو کن هوش‌دار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷)

گفت‌وگویی من ذهنی براساس همانندگی‌ها مثل غباری‌ست که چشم‌ها را می‌بندد، نمی‌گذارد آدم ببیند، آدم در فکرهایش گم می‌شود. یک مدتی به خاموشی خو کن، ذهن را خاموش کن، بگذار ببین که آیا این هوش زندگی می‌آید یا نه؟ بگذار زندگی به تو هوش بدهد، هوش غیرجسمی بدهد، هوش خودش را بدهد. پس زندگی شروع می‌کند از طریق ما حرف زدن اگر حقیقتاً ما با ذهنمان براساس همانندگی‌ها حرف نزنیم و این تمرین را شما بکنید که من براساس همانندگی‌ها و دردها نمی‌خواهم حرف بزنم و خودتان را زیر نورافکن بگذارید، شما موفق می‌شوید. هر جا دیدید این میل و به اصطلاح کشش به جدل و بحث و نشان دادن خود و من هم هستم و من را هم ببینید و من بهتر از شما هستم و ... می‌آید، ساکت باشید! هر جا دیدید یک کاری می‌کنید توقع شناسایی دارید، یک پاداش دارید، دست بزنند به شما، تأیید بدهند، توجه بدهند، یا یک میلی می‌آید که بروم در زندگی دیگران دخالت کنم، به آن‌ها نصیحت کنم تا زندگی‌شان را درست کنم؛ بکشید عقب زندگی خودتان را درست کنید. هر موقع خشم می‌آید که دیده بشویم ما، یا یک صحنه‌ای درست کنیم دعوا کنیم که بفهمند ما هم هستیم؛ از این‌ها پرهیز کنیم. این‌ها همه با ذهن صورت می‌گیرد. همه این‌ها موقعی‌ست که ما می‌خواهیم به لحاظ من ذهنی ارضاء بشویم و این‌ها با فعالیت ذهنی هماننده صورت می‌گیرد. اگر شما از این‌ها پرهیز کنید، یواش‌یواش هوش زندگی می‌آید به شما. بله،

## در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم

### ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)



مولانا می‌گوید: دل من مثل دریاست. دل انسانی که به حضور زنده شده مثل دریاست، موج می‌آید مثل این غزل، در آن چه هست؟ گوهرهای زیاد. حقیقتاً اگر شما این غزل را بخوانید و گوهرهایش را بریزید به دامنانتان ببرید، همین گوهرها بس‌تان است. «در این دل موج‌ها دارم» یک غواص می‌خواهم. هر غواصی که می‌آید می‌گوییم ما مخلص شما هستیم، بفرمایید گوهرها را جمع کنید. ولی کو دامنِ فهم؟ «دامنِ فهم» یعنی کسی بفهمد، واقعاً دامنش را باز کند، این‌ها را بریزد در دامنش. دامنهٔ فهم آدم‌ها به‌صورتِ من‌ذهنی بسیار کوتاه است و همین‌طور چه کسی لیاقتِ جمع کردنِ گوهرهای ما را دارد که من گوهر برایش بریزم؟ موجی می‌آید، گوهر می‌آورد، آیا مردم به‌اندازهٔ کافی لیاقتِ این گوهرها را دارند؟ یا به‌نظرشان همانندگی‌ها گوهر هستند؟ دردها گوهر هستند؟ پس یاد می‌گیریم که ما بله! فهمِ این را داریم که گوهرهای مولانا یا هر انسانی که در دلش دریاست و موج برمی‌خیزد، ما از این موج‌ها به‌صورتِ غواصِ بپریم شیرجه برویم و این‌ها را بکشیم بیرون. بله، دامنِ فهمِ این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بسیار کوتاه است. چرا؟ می‌گوییم این را برای این‌که می‌بینیم که من‌ذهنی فقط در فکر همانندگی‌هاست، همانندگی‌ها را گوهر می‌داند، ولی دامنِ فهم ما گسترش پیدا می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و سزاوار گوهر می‌شویم، در صورتی‌که عدم را بگذاریم مرکزمان و فضا را باز کنیم و شناسایی کنیم که گوهر چیست و پس از یک مدتی امواجِ گهربار در دل ما هم برمی‌خیزد. بله،

**دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم**

**خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

پس می‌گوید: دهانم را بستم، خاموش کردم و یک نصیحتی هم به ما می‌کند که دهانمان را ببندیم و خاموش بکنیم ذهنمان را، گوهرها را جمع کنیم. تا زمانی‌که ذهن حرف می‌زند گوهر را نخواهیم دید. پس ما گرچه که غم و غصه و درد زیاد داریم، ولی دهانمان را می‌بندیم و فعلاً من‌ذهنی‌مان را فراموش می‌کنیم که چه جور دردهایی دارد و این گوهرها را جمع می‌کنیم. البته غم و غصهٔ مولانا با ما فرق دارد. در بیت بالا می‌خواست بگوید که: «مردم اندر حسرتِ فهمِ درست» این گوهرها را می‌آورم، ولی گوهرشناس نیست که دامن‌دامن پر کنند از این گوهرها ببرند زندگی‌شان را درست کنند. پس من خاموش می‌کنم، حالا این هم از زبانِ عارف باشد، هنوز من غم و غصهٔ زنده کردن و بیدار کردن آدم‌ها را دارم و باز هم صحبتِ هشیاری است چه بخواند مولانا باشد، چه بخواند به‌صورتِ ما باشد؛ می‌گوید که: صبرم را اضافه کن در این آتش به ستاری. پس خداوند یواش‌یواش دردهای ما را نشان می‌دهد به ما و ستار است، پوشانندهٔ عیب‌های ماست. شما این بیت را بخوانید به خودتان





اعمال کنید می‌گویید که: من دهان من ذهنی را می‌بندم و خاموش می‌کنم و می‌دانم که قضا در این لحظه همه دردهای من را به من نشان نخواهد داد، همه ایرادهای من را نشان نخواهد داد؛ قانون قضا این است که یواش‌یواش این‌ها را بالا بیاورد و من با فضاگشایی از زندگی می‌خواهم که صبرم را اضافه کند، یعنی باید صبر کنم. پس ما می‌خواهیم با فضاگشایی صبرمان را زیاد کنیم و می‌دانیم خداوند ستار است و ما آتش درد داریم و فعلاً همین یک قدم را با کیفیت برمی‌داریم، هیچ‌موقع نمی‌گوییم که من این‌همه درد دارم همه را یک‌جا به من نشان بده خداوند. نه! قانون قضا این است که به‌تدریج که ما جلو می‌رویم خرد خرد وقتی نیروی‌مان بیشتر می‌شود، دردها را نشان می‌دهد.

شما نخواهید که باوجود این‌که دردتان زیاد است، هی تندتند حرف بزنید، فکر کنید که اگر صبر نکنید، سؤال نکنید، این‌ور آن‌ور بدوید؛ زودتر می‌توانید مسائلتان را حل کنید. نه! ذهن را خاموش کنید، خاموش باشید و در این لحظه حواستان به خودتان باشد که این لحظه باکیفیت باشد، می‌دانید دردهایی را دارید ولی خداوند پوشانندهٔ عیب‌هاست و به‌تدریج که جلو می‌روید این‌ها را به شما نشان خواهد داد و اگر یک‌مدتی چیزی نشان نداد، دارد شما را تقویت می‌کند؛ نگویید من فکر کردم که شش ماه است به من چیزی نشان نداده، حتماً تمام شده. نه! تمام ممکن است نشده باشد و تمام نمی‌شود. ما همیشه روی خودمان کار می‌کنیم با فضاگشایی. پس دهانمان را می‌بندیم، ساکت می‌شویم، فقط این لحظه را که تنها قدمی‌ست که می‌توانیم باکیفیت برداریم، باکیفیت برمی‌داریم و به این فکر نیستیم که این‌همه درد دارم چه می‌شود، که اگر آن‌طوری باشد ما از ذهن نمی‌توانیم بیرون بیاییم، نمی‌توانیم خاموش باشیم.

و انسان‌هایی هم که آمده‌اند مثل مولانا و عارف بوده‌اند، رفته‌اند بالا و این‌همه از آن بالا به ما گفته‌اند که این جهان زیباست، باغ است، فقط دید شما این‌جا را خارستان می‌بیند؛ آن‌ها هم در واقع تابع قضا بوده‌اند، کارشان را کرده‌اند، رفته‌اند. مولانا نگفته بگذار من زنده باشم تمام جهان را زنده کنم باید به چشم خودم ببینم! گفته من در اختیار قضا هستم و هرچه که از من بیان شد، نوشته شد، من سهمم را گذاشتم و رفتم؛ ما هم همین‌طور، این لحظه را باکیفیت کامل به انجام می‌رسانیم به‌طوری که خرد زندگی و عشق زندگی به فکر و عملمان بریزد، بقیه‌اش را می‌سپاریم به خداوندی که ستار است و ما می‌دانیم که در فکر ماست، ما را از آتش درد رها خواهد کرد و به آتش عشق زنده خواهد کرد.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***



قسمتی از مثنوی دفتر پنجم را برایتان می‌خوانم و منظور از این قسمت به‌علاوه چند مطلب دیگر، بیشتر این است که اگر ما فضاگشایی نکنیم و سخن ما در فضای گشوده‌شده این لحظه پرورده نشود، این سخن اثر سازنده‌ای در بیرون نخواهد داشت.

در غزل ما داشتیم گفت که ای عارف بیا بر بام! بیا بر سرِ روزن! و آمدن سر روزن که نور می‌آید و همین‌طور بام، گفتیم معادل این است که شما اجازه بدهید زندگی به شما دسترسی پیدا کند. وقتی می‌گوید روزن، روزن دریچه‌ایست که از آنجا نور به اتاق می‌تابد و بام هم جای بلندیست که پایینی‌ها که همانیدگی‌ها هستند به شما دسترسی ندارند و شما به آن‌ها دسترسی دارید و هر دو حالتیست که همانیدگی‌ها نمی‌توانند روی ما نفوذ داشته باشند در آن لحظه، و گرچه که برای من ذهنی این موضوع بی‌اهمیت است.

در ذهن ما تصور می‌کنیم که اگر ما استدلال بکنیم و منطقمان قوی باشد، مردم حرف ما را قبول خواهند کرد. این تصور غلط است! گرچه که ما ممکن است مُستدل حرف بزنیم ولی سبب تغییر آن‌ها نخواهیم شد؛ مگر این سخن ما پخته بشود، دم بکشد مثل چایی در فضای گشوده‌شده این لحظه و شما با تأمل و درحالی‌که رنگ و بوی هشیاری دارد، شما آن را آدا کنید. پس حُجت و دلیل با من ذهنی، کارگر نیست. این قانون که حرف من ذهنی که از من ذهنی برمی‌خیزد هرچقدر هم مستدل باشد و رنگ و بوی معنوی داشته باشد اثر نمی‌کند، کارگر نیست، در این جهان ایجاد آبادانی نمی‌کند، سبب نمی‌شود که مردم از من ذهنی حرکت کنند بروند به فضای حضور؛ بلکه مردم را از راه به‌دَر می‌کند و عصبانی می‌کند. مهم است، که شما اگر می‌خواهید یک کاری بکنید مثلاً روی بچه‌تان اثر بگذارید به‌عنوان مثال، یا روی همسرتان اثری بگذارید به‌طوری‌که سبب تغییر بشود، یا اصولاً سخنی بگویید که به دل‌ها بنشیند، باید در دل شما، در فضای گشوده‌شده پخته شده باشد. اگر پخته نشده باشد صرفاً از من ذهنی می‌آید، مخصوصاً خاصیت‌های قضاوت و مقاومت، وقتی می‌گوییم مقاومت منظور ما بقیه دردها هم هست، مثلاً رنگ و بوی خشم داشته باشد، ترس داشته باشد، کارگر نخواهد بود. بنابراین یک کار بی‌مزد است.

در این قصه، که همه را نمی‌خوانم البته که فقط یک چند بیتی از آن می‌خوانم، یک خری وجود دارد که روباه می‌خواهد این را فریب بدهد و ببرد به جنگل و شیر این خر را بَدَرَد و بخورد، البته روباه هم سهمی ببرد و حتی خر یک‌بار حرف‌های روباه را باور کرده و به‌خطر افتاده، خودش را از بلندی پرت کرده و فرار کرده؛ ولی روباه دوباره موفق می‌شود خر را متقاعد کند، برای این‌که خر که در این‌جا نماد من ذهنیست یک وضعیتی را که نماد موفقیت است در آینده متصور می‌شود. برای این‌که روباه وعده می‌دهد که این‌جا مثلاً شما کار می‌کنید، گرسنه می‌مانید و خر یک آدم بی‌نوا هستید، او به تو غذا نمی‌دهد و کار زیاد می‌کشد؛ در جنگل می‌توانی آزاد باشی،



هرچقدر می‌خواهی بچری و کسی بار روی پشتت نمی‌گذارد، هر کاری بخواهی می‌کنی. چه‌طور شما آن آزادی، آن چریدن و خوابیدن و استراحت و زندگی خوب را گذاشتی آمدی اینجا برای این شخص داری خدمت می‌کنی و البته خوب وعده موفقیت و زندگی خوبی‌ست برای خر. البته خر با واقعیت کار نمی‌کند آن‌جا، فقط با تجسم‌های ذهنی کار می‌کند که می‌روم آن‌جا از شرّ همین صاحبم رها می‌شوم و از این همه کار و دردسر و رنج و این‌ها و در نتیجه پس از آن‌همه ترس و استدلال متقاعد می‌شود که دوباره برود به این جنگل و می‌داند که احتمال دارد طعمه شیر بشود. پس می‌گوید:

**رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید**

**جمله حجت‌ها ز طبع او رمید**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۷)

**تشنه محتاج مَطَر شد، و ابر نه**

**نَفْس را جُوعُ البَقَر بُد صبر، نه**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۸)

**اِسپِرِ آهِن بُود صبرِ ای پدر**

**حق نبشته بر سپرِ جاء الظفر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۹)

پس، مَطَر یعنی باران؛ جُوعُ البَقَر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نمی‌کند، گرسنگی گاوی.

این جوع‌البقر همین خاصیت خواستن بیش‌ازحدّ من‌ذهنی‌ست که توازن ندارد، همه‌اش می‌خواهد هرچه بیشتر بهتر و سیر نمی‌شود و در این قصه خر هم که همین نماد من‌ذهنی‌ست دچار همچون مرضی‌ست و ما هم باید این جوع‌البقر را که سیری‌ناپذیری ماست ببینیم. پس خر رنگ و بوی سبزه‌زار را در ذهنش تجسم کرد یعنی ما تجسم می‌کنیم. همه‌ی دلیل‌ها از ذهن او پرید. پس توجه می‌کنید که دلیل‌های ذهنی از جنس ذهن است. حالا اگر یک بینش فضاگشایی در این خر بود طَمَعِ سبزه‌زار گولش نمی‌زد درحالی‌که خطر شیر را می‌دانست. به‌عبارت دیگر مولانا می‌خواهد بگوید که استدلال‌های ذهنی جلوی حرص ما را در من‌ذهنی نمی‌گیرد و ما دچار ضرر و زیان و بعضی موقع‌ها آسیب‌های جانی به خودمان می‌دهیم، درحالی‌که ذهناً می‌دانیم که نباید این کار را بکنیم.



بنابراین می‌گوید تشنه محتاج باران شد اما ابر نیست. برای باران باید در آسمان ابر باشد دیگر. معنی‌اش این هست که این تصور، تصور ذهنی و خیالی‌ست که برای خرد این داستان روی داده و همین‌طور برای ما که در من‌ذهنی داریم تصورات ما از موفقیت آینده و این‌که این لحظه با من‌ذهنی کیفیت هشیاری‌مان آلوده می‌شود و به‌وسیله من‌ذهنی‌مان تصمیم می‌گیریم و انتخاب می‌کنیم و انرژی من‌ذهنی می‌ریزد به فکر و عمل‌مان، نه خرد زندگی؛ این نماد همین «تشنه محتاج باران شد اما ابر وجود ندارد.» شما حساب کنید که یک نفر تشنه است در بیابان که محتاج باران است ولی ابری بالای سرش نیست. پس تنها راه این است که باران را در ذهنش تجسم کند، باران که الآن نیست.

پس بنابراین یا در این لحظه ما فضا را باز می‌کنیم از طرف زندگی باران می‌آید، هشیاری می‌آید، خرد می‌آید؛ یا اگر ذهن را بستیم ابر نیست دیگر. دیگر از کجا باران خرد بیاید؟ پس بنابراین عقل من‌ذهنی می‌آید. عقل من‌ذهنی می‌خواهیم بگوییم که آلوده می‌کند و کارایی ندارد. اصلاً صحبت همین است دیگر که شما بدانید وقتی با من‌ذهنی‌تان صحبت می‌کنید، این صحبت فقط کار بی‌مزد است، هیچ اثری ندارد و در واقع مولانا می‌خواهد بگوید که جهان این‌همه خراب شده به‌خاطر استادان یا علمایی‌ست که به‌رحال می‌گویند ما عالم هستیم و معنوی هستیم ولی من‌ذهنی دارند، معنوی نیستند؛ جهان را آن‌ها خراب می‌کنند، مردم را آن‌ها به بی‌راهه می‌کشند. پس موقعی باید ما راهنمایی دیگران را به‌عهده بگیریم و آن‌ها را به‌اصطلاح بخواهیم تغییر بدهیم که خودمان در بالای بام هستیم، خودمان فضا را باز کرده‌ایم، همین الآن ابر هست. ابر در واقع مرکز عدم است، آسمان فضای گشوده‌شده است. اگر ابری نیست آسمانی نیست، پس بارانی هم نیست؛ در واقع زهر من‌ذهنی است. «تشنه محتاج مَطَر شد، و ابر نه»؛ نفس ما، من‌ذهنی ما هم گرسنگی شدید دارد به می‌خواهیم می‌خواهیم و در عین حال ترس دارد ولی صبر ندارد. یعنی ما باید با فضاگشایی و صبر بتوانیم جلوی خواستن من‌ذهنی را بگیریم. و در پایین می‌گوید که سپر آهن که ما را حفظ می‌کند و تیر از آن رد نمی‌شود یا شمشیر اثر نمی‌کند، یعنی هرچه که از من‌ذهنی و تحریکات آن می‌آید به ما اثر نمی‌کند، صبر است. اسپر یعنی سپر. سپر آهنی که جلوی خودمان را بگیریم می‌گوید صبر است و خداوند روی این سپر نوشته که هرکسی صبر بکند ظفر پیدا می‌کند یعنی پیروز می‌شود.

## صد دلیل آرد مُقَلِّد در بیان

## از قیاسی گوید آن را نه از عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۰)

## مُشک آلوده‌ست، الا مُشک نیست بوی مُشکستش، ولی جز پُشک نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۱)

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید

سالها باید در آن روضه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

پُشک: یعنی مدفوع، کثافت، و در این‌جا همین بافتِ من‌ذهنی و محصول آن است؛ بله. و مقلّد یعنی من‌ذهنی؛ من‌ذهنی تقلید می‌کند. اگر توجه کنید شاید بیدارکننده است که اگر من‌ذهنی داریم و این همه هم تعصب داریم به دانش‌مان و باورهای همانیده‌مان، آن‌ها را همه‌اش از دیگران گرفتیم.

می‌گوید مقلّد یعنی من‌ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، در بیانش صدتا دلیل می‌آورد، هزاران تا دلیل می‌آورد، دلیل‌های ذهنی می‌آورد و این‌ها را از مقایسه‌الگوهای همانیده می‌آورد. این‌ها را ذخیره کرده، با آن‌ها همانیده شده و در من‌ذهنی‌اش است، یعنی ما مرتب می‌رویم به قیاس ببینیم که چه چیزی از این انبار همانیده ما می‌خورد به اوضاع، همین را می‌گوییم و بعضی موقع‌ها هم در استدلال کردن و بحث و جدل کردن خیلی قوی هستیم، آخر سر ثابت می‌کنیم حق با ماست. این‌که ثابت کنیم حق با ماست، برای من‌ذهنی و بقایش بسیار مهم است. شما الآن می‌دانید که هیچ موقع حق با ما نیست، مگر فضاگشایی کنیم و از مرکز عدم، ما حرف را بپزیم و بیاوریم.

پس بنابراین «از قیاس گوید»، یعنی از من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌گوید، نه از فضاگشایی و عیان. عیان یعنی گشودن فضا و وصل شدن به خدا، تا بگوییم او از طریق ما بگوید. این عیان است، عین است، انسان یقین دارد که به زندگی وصل است و حرف من‌ذهنی نیست. پس حرف من‌ذهنی قیاس است. می‌گوید که این آلوده به مُشک است، بوی مُشک می‌دهد ولی مُشک نیست. می‌گوید که بعضی موقع ما حرف می‌زنیم از من‌ذهنی، حرف‌های بسیار منطقی و معنوی و فلسفی است، به نظر می‌آید که این علمی است و مستدل است و آلوده به بوی خوش است، گاهی اوقات بوی خوش هم در ما ایجاد می‌کند ولی می‌گوید مُشک نیست. می‌گوید که بوی مُشک دارد، بوی خوش می‌دهد، ولی داخل آن پُشک است، کثافت است. پس من‌ذهنی استدلال می‌کند، منطقی حرف می‌زند، فلسفی حرف می‌زند، علمی حرف می‌زند و به نظر می‌آید که این باید درست باشد این‌طوری که آقا یا خانم می‌گوید



و بوی علم می‌آید بوی راهنمایی می‌آید، به نظر می‌آید ما باید این را دنبالش را بگیریم، باورمان بشود عمل کنیم، ولی چون از عین نمی‌آید، از فضای گشوده‌شده نمی‌آید و در آنجا پخته نشده، می‌گوید این به جز مدفوع چیز دیگری نیست، زهر است این.

و همین‌طور می‌گوید که برای این‌که پُشک مُشک بشود، یعنی این محتوا و خاصیت‌های من‌ذهنی که درد دارد و همانندگی دارد، این تبدیل به فضای گشوده‌شده با مرکز عدم بشود ای مُرید، باید در روضه یا باغ مولانا با گشودن فضا چرید، از آنجا باید غذا خورد. یعنی ما باید مرتب همان‌طور که غزل بود، بیابیم بالای بام و فضاگشایی کنیم، از مرکز عدم غذا بخوریم، تا پُشک‌مان مُشک بشود، من‌ذهنی‌مان تبدیل بشود و تماماً تبدیل بشویم به عیان، تا زندگی از طریق ما بتواند حرف بزند. اگر این کار صورت نگیرد، حرف ما اثر نخواهد داشت، سکوت بهتر است. در واقع ما باید بدانیم هم وقت تلف می‌کنیم، هم وقت دیگران را تلف می‌کنیم، هم ممکن است دیگران را به بیراهه ببریم. برای همین است که در این موقعیت، در حالی‌که ما ضعیف هستیم در این کار، هنوز به‌طور کامل واصل نشدیم، بهتر است از دانش و راهنمایی‌های بزرگانی مثل مولانا استفاده کنیم که ما داریم می‌کنیم.

**که نباید خورد و جو، هم‌چون خران**

**آهوانه در ختن چَر آرغوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۳)

**جز قَرْنُفَل یاسَمَن یا گُل مَجَر**

**رَوَ به صحرای ختن با آن نفر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۴)

**معدۀ را خُو کن بدان ریحان و گُل**

**تا بیابی حکمت و قوتِ رُسُل**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۵)

بله، آرغوان: درختی است سرخ رنگ که گل‌های بسیار معطر دارد؛ قَرْنُفَل: گیاهی است از دسته‌ی میخک‌ها که گل‌های آن جنبه‌ی زینتی دارد و در باغچه کاشته می‌شود. و منظور از قَرْنُفَل و گل سرخ و ارغوان، این‌ها همه



همان چیزهایی است که در تصاویر نشان می‌دهیم، مثل شادی بی‌سبب، مثل هدایت خداوند، مثل حس امنیتی که از فضای گشوده‌شده می‌آید و خرد زندگی و خود هشیاری، و عشق، می‌گوید باید از این‌ها بگری. و «که نباید خورد و جو»، یعنی نباید ما خوشی‌ها و دردهای ذهنی بخوریم، که وقتی فضا را باز نمی‌کنیم، دائماً درد و خوشی داریم. خوشی از اتفاقات خوب می‌آید و ناخوشی از اتفاقات بد.

می‌گوید خران کاه و جو می‌خورند. کاه و جو یعنی از این جهان غذا خوردن. و فضا را باید باز کنیم به صورت فضای گشوده‌شده، از فضای یکتایی باید بگرییم. پس ارغوان و قَرْنَفَل و یاسمن و گل که می‌گوید از این‌ها بخور، همین چیزهایی است که با فضای گشوده‌شده از آن‌ور می‌آید. و «صحرای خُتن» در این‌جا فضای یکتایی است. صحرای خُتن می‌دانید قسمت ترکستان شرقی است، حالا شاید به خاطر دوری آن می‌گوید و یا این‌که آن‌جا آهوی مُشک وجود دارد و همین‌طور آهوی مُشک می‌دانید از گل‌ها می‌چرد و نافش خوش‌بو است به خاطر آن ماده. و می‌گوید مثل آن آهو باش و معدهات را عادت بده به این‌که از آن‌ور چیزی بیاید بخوری و ریحان و گل. ریحان یعنی گیاه خوش‌بو و گل هم که گل سرخ است. این‌ها همه نماد نور است، نماد غذایی است که از فضای گشوده‌شده می‌آید. و تا از آن‌جا حکمت و خرد زندگی و غذای پیغمبران را بگیری.

پس می‌بینید که مولانا دارد تأکید می‌کند که فضا را نبندی، تمرکزت را نگذار روی چیزهای همانیده یا دیگران و من‌ذهنی نداشته باش که از بیرون غذا بخوری، از جهان، که ما مرتب با رفتن به روی همانیدگی‌ها با فکرهایمان، از آن‌ها می‌خواهیم غذا بگیریم، این اشتباه است. و می‌خواهد بگوید که اگر شما این کار را بکنید، فکر و عملتان در مورد تغییر خودتان و آینده خودتان موثر نخواهد شد. یعنی آینده خوبی نمی‌توانید بسازید، باید فضا را باز کنید، فکر را در آن فضا بیزید، بیاورید بالا برحسب آن عمل کنید و اگر سخنی بگویید سخن بگویید. مبادا فضا را ببندید و خودتان از من‌ذهنی صحبت کنید.

می‌بینید که ما تا حالا با من‌ذهنی صحبت کرده‌ایم، با من‌ذهنی تربیت کرده‌ایم، با من‌ذهنی کارمان را پیش برده‌ایم، به هیچ‌وجه از خرد و برکت این لحظه که گفتیم موفقیت اصلی‌ست استفاده نکرده‌ایم. و اگر وضعیت‌های زندگی ما که الآن برخورد می‌کنیم، این‌ها ناراحت کننده است و ما را ارضا نمی‌کند، به خاطر این است که قبل از رسیدن به این‌ها ما لحظاتی را پی‌درپی نداشته‌ایم که قدمی در آن لحظات برداریم که اسمش را گذاشت موفقیت، چراکه حکمت زندگی، خرد زندگی، برکت زندگی، عشق زندگی، شادی زندگی، به آن فکرها می‌ریخته؛ درست است؟



خویِ معده زین گه و جو باز کن

خوردنِ ریحان و گل آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۶)

معدۀ تن سوی کهدان می‌کشد

معدۀ دل سوی ریحان می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۷)

هرکه گاه و جو خورد، قربان شود

هرکه نورِ حق خورد، قرآن شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۸)

پس می‌گویند که، معدۀ معنوی خودت را از گاه و جو، یعنی غذای بیرون باز کن، دنبال دیده شدن، مورد تأیید قرار گرفتن، مورد توجه قرار گرفتن یا تقاضای قدرشناسی از صحبت خود و این جور چیزها، که من‌ذهنی می‌خورد. هرچه که من‌ذهنی از جهان می‌گیرد می‌خورد گاه و جو است، می‌گویند، تو معدۀات را از این‌ها باز کن. و از فضای یکتایی، از این فضای گشوده‌شده، گل‌های خوش‌بو و علف‌های خوش‌بو بخور. و بدان که اگر من‌ذهنی داشته باشی میلِ من‌ذهنی معدۀ من‌ذهنی به سوی گاه است، گاه‌دان است. اما اگر فضا را باز کنی معدۀ او، خواست او، به سوی گیاه‌ها و گل‌های خوش‌بو است.

پس ما چاره‌ای نداریم جز این‌که تمرکز خودمان را روی خودمان بگذاریم و این فضا را باز کنیم، که این فضای گشوده‌شده ما را بکشد. هر کسی من‌ذهنی را نگه می‌دارد و گاه و جو این جهان را می‌خورد عاقبت به جایی نمی‌رسد و قربانی می‌شود، قربانی می‌شود منظور این است که زندگی از آن به‌عنوان تمثیلِ عدم موفقیت استفاده می‌کند. ما مرتب می‌بینیم که آدم‌ها در روابط شکست می‌خورند، در امور مادی شکست می‌خورند، در امور معنوی شکست می‌خورند، زحمت می‌کشند، می‌کشند، می‌کشند، آخسر همه چیز خراب می‌شود و این‌ها کسانی هستند که می‌گویند این‌ها پرهیز ندارند و خودشان را از گاه و جو، یعنی غذای همانندگی‌ها و دردها، نمی‌توانند نگه دارند. یکی از غذاهایی که از جهان می‌آید درد است. شما باید خودتان را، معدۀ خودتان را، از خوردن درد باز کنید و نگه دارید. می‌گویید که: من دیگر نمی‌خواهم درد بکشم و نمی‌خواهم هم به کسی درد بدهم. اگر این‌کار را بکنید





به خودتان خیلی خوبی کرده‌اید. و مرتب مواظب باشید که به کسی درد ندهید و کسی هم به شما درد ندهد، با فضاگشایی. و اگر کسی از آن‌ور غذا بگیرد آخر سر سینه‌اش، درونش، گنجینه اسرار می‌شود. در این جا قرآن آن کتاب قرآن نیست، بلکه چون آن با ارزش است از نظر مولانا، می‌گوید که، تو هم تبدیل به یک قرآن می‌شوی. راز در درون سینه‌ات می‌آید و می‌توانی آن را بیان کنی. بعد می‌گوید:

نیم تو مُشکست و، نیمی پُشک هین

هین میفزا پُشک، افزا مُشکِ چین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۹)

آن مُقَلِّد صد دلیل و صد بیان

در زبان آرد، ندارد هیچ جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۰)

چونکه گوینده ندارد جان و فر

گفت او را کی بُود برگ و ثمر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۱)

ببینید همان بیت پایین می‌گوید که، اگر گفتار ما در فضای گشوده‌شده پخته نشود، برگ و ثمر یعنی میوه نخواهد داشت. هیچ نوایی، هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. و «نیم تو مُشکست و، نیمی پُشک هین»، یعنی هر کسی یک مقدار هشیاری حضور دارد یک مقدار هشیاری جسمی. هشیاری جسمی پُشک است، هشیاری حضور مُشک است. حالا، در این لحظه یک چالش می‌آید شما باید فضای مُشک را باز کنید. پس در این لحظه باید فضاگشایی کنید، اگر چالش می‌آید، نه فضا را ببندید و پُشک را اضافه کنید. و خاصیت‌های من‌ذهنی را نشان بدهید.

این بیت اول می‌تواند همه‌جا اتفاق بیفتد. یعنی هر لحظه می‌تواند برای شما اتفاق بیفتد. که شما ذهناً یک مسئله‌ای را، یک چالشی را تجسم می‌کنید، خوب این در شما ایجاد واکنش می‌کند که شما در واکنش گم می‌شوید؟ این چالش سبب می‌شود که شما فضا را ببندید و این جهان را آلوده کنید و این لحظه موفق نشوید؟ گفتیم موفقیت این است که این لحظه شما هشیاری با کیفیت حضور داشته باشید. هشیاری حضور با کیفیت بالا داشته باشید. هر چه قدر هشیاری حضورتان خالص است و خرد زندگی و عشق زندگی به فکر و عملتان



می‌ریزد شما دارید موفق می‌شوید، در این لحظه؛ اگر شما فضا را ببندید پُشک را اضافه کنید، یعنی درد را اضافه کنید و بیشتر در هیجانات ذهنی‌تان گم بشوید، این‌کار بالاخره آخِر سَر عمر شما را بی‌ثمر خواهد کرد.

«نیم تو مُشکست و، نیمی پُشک هین»، ببینید دوتا هین می‌گوید. می‌گوید، آگاه باش، آگاه باش، حواست باشد مواظب باش که پُشک را اضافه نکنی، مُشک را اضافه کنی. مُشک چین هم در این‌جا یعنی مواظب باش که هر واکنشی حقیقتاً مُشک چین نیست. در ابیات قبل گفت، ای مُرید سال‌ها باید در این باغ بچری. یکی از آفت‌هایی که ما را تهدید می‌کند، با مختصر کار روی خودمان فکر می‌کنیم رسیدیم به آن‌جا. ولی شما می‌توانید پیشرفتتان را با همین ابیات، مخصوصاً بیت اول یک‌مقدار بسنجید که وقتی من در روز می‌روم، توجه من می‌خواهد دزدیده بشود به وسیله آدم‌های مختلف که کارهای مختلف می‌کنند، من می‌توانم فضا را باز کنم یا این‌ها سبب می‌شوند من بروم به الگوهای شرطی شده عمل و فضا را ببندم؟ حواسم در این لحظه روی خودم است، در این لحظه هستم؟ یا رفتم گذشته و آینده و همین‌طوری اتوماتیک عمل می‌کنم و من‌ذهنی من را اداره می‌کند، هشیاری را در اختیارش گرفته و هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند؟ آیا من ذهن بدون ناظر الآن دارم یا ناظر ذهنم هستم؟ شما این‌ها را باید از خودتان بپرسید و خودتان را بسنجید. این‌ها امتحانات شما است که ببینید پیشرفت کرده‌اید یا نه؟

اگر فکر می‌کنید واقعاً پیشرفت کرده‌اید ولی فضا بندی می‌کنید و واکنش نشان می‌دهید، در واکنش‌تان گم می‌شوید، این لحظه شکست می‌خورید موفق نمی‌شوید، در این صورت فضا بسته می‌شود و مُشک‌چینی وجود ندارد. گفت، این لحظه کسی که به باران زندگی احتیاج دارد باید ابر هم داشته باشد، آسمان هم باید داشته باشد. در ابیات بعدی می‌گوید که، ابر شو: «آسمان شو، ابر شو، باران بیار»، درست مثل این‌که دارد می‌گوید آسمان شو ابر شو آنگه بیار. آنگه را نمی‌گوید ها، من دارم می‌گویم. یعنی آسمان را باز کن، ابر عدم را بیاور آن موقع شما حرف بزنی و گرنه حرف نزن. «آن مُقَلِّد»، یعنی آن من‌ذهنی، صد دلیل و صد بیان می‌آورد. یعنی مرتب خودش را بیان می‌کند، افکارش را بیان می‌کند و دلیل می‌آورد. دلیل می‌آورد و دلیل‌های خوب می‌آورد. اما بیانش و دلایلش و آن‌طوری که خودش را ارائه می‌کند جان ندارد. واضح است که یقین ندارد. خودش مُجاب نشده، خودش شک دارد. من‌ذهنی همیشه شک دارد. ببین مولانا چه قدر محکم صحبت می‌کند از یقین؛ ولی یک انسان معمولی که هنوز بر بام نرفته است درست است که از روی تقلید و به اصطلاح رونویسی از دیگران یک چیزهای خوبی را جمع می‌کند و کتاب می‌نویسد ولی این کتاب جان ندارد. از آن فضا نیامده است. و الآن می‌گوید، اگر گوینده جان و فَر نداشته باشد گفتارش اثر ندارد، میوه ندارد. شما قبول می‌کنید؟



## چونکه گوینده ندارد جان و فر

### گفت او را کی بود برگ و ثمر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۱)

اگر شما به بچه‌تان از فضای انقباض و من‌ذهنی صحبت می‌کنید و جان و فر، فر یعنی جلال و شکوه و برکت ایزدی، فر یعنی آن چیزی که از آن‌ور می‌آید. که من‌ذهنی ندارد. جان و فر یعنی عقل کل دارد حرف می‌زند و کل را می‌بیند، راه حل ارائه می‌کند، شما به‌عنوان من‌ذهنی حرف نمی‌زنید. این فضای گشوده‌شده که به‌طور وسیع هم گشوده شده، آن دارد حرف می‌زند درست مثل این که می‌گوییم خدا حرف می‌زند. «چونکه گوینده ندارد جان و فر» «گفت او را کی بود برگ و ثمر؟».

الآن شاید متوجه می‌شوید که چرا حرف می‌زنید بچه‌هایتان گوش نمی‌دهند. من نمی‌گویم این کار آسان است! یک‌دفعه نگویند شما چه قدر خوب بلد هستید. نه من نمی‌گویم این کار آسان است. برای این‌که پُشک ما مُشک بشود باید مدتی در این فضا غذا بخوریم. مدتی شما روی خودتان کار کنید. ولی ما فقط الآن یک دانشی می‌خواهیم پیدا کنیم که کی حرف ما اثر دارد کی ندارد، کی اصلاً حرفی که خودمان می‌زنیم به خودمان قبول می‌کنیم عمل می‌کنیم؟ شما بارها دیدید ما خیلی چیزهای خوبی می‌دانیم و تصمیم می‌گیریم ولی عمل نمی‌کنیم. اگر از آن فضا آمده بود هزاران نفر هم مخالف بودند ما عمل می‌کردیم. ولی عمل نمی‌کنیم، اگر از آن فضا آمده بود هزاران نفر هم مخالف بودند ما عمل می‌کردیم، حرف ما روی خود ما اثر ندارد. چقدر ما تصمیم می‌گیریم مثلاً خیلی کارها را نکنیم، ورزش کنیم، غذا کم بخوریم، آن را نخوریم، این را نخوریم، این کار را نکنیم ولی باز هم می‌کنیم. برای این‌که یقین نداریم از من‌ذهنی ما می‌آید. و عرض کردم می‌خواهیم خودمان را متقاعد کنیم که عجله نکنیم. فکر نکنیم که تندتند حرف بزنیم استدلال کنیم ما پیشرفت می‌کنیم باید فضا را باز کنیم در آن فضای باز شده، پائین مولانا خودش توضیح می‌دهد که، این سخن ما مثل مثلاً گدرد و چه می‌دانم، انجیر و این‌ها... که مربا درست می‌کنیم در آن فضا بجوشد و مربا بشود. خودش الآن توضیح می‌دهد.

می‌کند گستاخ مردم را به راه

او به جان لرزان‌تر است از برگ‌کاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۲)

## پس حدیثش گرچه بس با فر بُود

### در حدیثش لرزه هم مُضمر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۳)

مُضمر یعنی پنهان، پوشیده؛ می‌گوید: این شخص یعنی من ذهنی گستاخانه مردم را به راه راست هدایت می‌کند. اما جانس لرزان‌تر از برگ کاه است. برای این‌که مطمئن نیست و شک دارد، همین‌طور که بارها گفتیم ذهن فضای شک و تردید است، شک و تقلید است. گرچه که با شکوه تمام حدیثش را بیان می‌کند و بسیار هم سوزناک است اما داخل حدیثش و حکایتش و بیانش لرزه وجود دارد. یعنی برکت زندگی همراه آن نیست بلکه لرزش و عدم اطمینان من ذهنی همراهش هست. چه بسا چیزهایی ما می‌گوییم که خودمان عمل نمی‌کنیم و اگر ما مطمئن بودیم خودمان عمل می‌کردیم در نتیجه، مردم یا بچه‌هایمان، یا همسرمان هم به حرف ما گوش نمی‌دهند. و این موضوع برمی‌گردد به این‌که ما متقاعد بشویم که بر بام بیاییم.

ما نباید فکر کنیم که این صحبت‌ها فقط در یک اتاقی گفته می‌شود به نام اتاق مولانا، وقتی بیرون آمدیم دیگر باز هم من ذهنی در کنترل است و ادراک ما را بعده می‌گیرد ولی یک‌جایی می‌نشینیم مولانا می‌خوانیم و عمل هم نمی‌کنیم. نه این صحبت‌ها با تکرار زیاد باید به عمل تبدیل بشود و اگر به عمل تبدیل بشود پس از یک مدتی خواهید دید که بودن شما به شدن جریان پیدا می‌کند. یعنی در این لحظه فضا گشوده هست از این فضای گشوده شده برکت، عشق، خلاقیت، شادی و امروز گفت اشتیاق، می‌ریزد به فکر و عمل شما و باردار می‌کند آن‌ها را. وقتی که هیجان‌ات و خاصیت‌های من ذهنی غلبه می‌کند ما این قدر صبر و قدرت پیدا می‌کنیم که خودمان را از بیان نگه داریم، خودمان را بیان نکنیم.

بله. این آیه را در ارتباط با این ابیات دانسته‌اند.

«وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ ۖ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ ۖ كَانْتَهُمْ خُشْبٌ مُسَدَّدَةٌ ۚ يَخْسِبُونَ كُلَّ صِيحَةٍ عَلَيْهِمْ ۚ هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرْهُمْ ۚ قَاتَلَهُمُ اللَّهُ ۚ أَنَّى يُؤْفَكُونَ.»

«چون آن‌ها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی. گویی چوبهایی هستند به دیوار تکیه داده. هر آوازی را بر زبان خود می‌پندارند. ایشان دشمنانند. از آن‌ها حذر کن. خدایشان بکشد. به کجا منحرف می‌شوند؟»

(قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴)



«چون آن‌ها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید،» یعنی من‌های ذهنی را ببینی، اگر من‌های ذهنی را ببینی از ظاهر، ظاهر در این‌جا همین ذهن است، آن چیزی که ظاهراً بیان می‌کنند و این عمق ندارد. «و سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی.»، ولی توجه کن: «گویی چوبهایی هستند به دیوار تکیه داده.»، یعنی من‌های ذهنی مثل چوب هستند، روح ندارند. «هر آوازی را بر زیان خود می‌پندارند. ایشان دشمنانند. از آن‌ها حذر کن. خدایشان بکشد. به کجا منحرف می‌شوند؟»، یعنی کسی که فقط در ذهن بماند، فضا را باز نکند که خدا از طریق او خودش را بیان کند، که امروز در غزل داشتیم گفت «بهر اظهار است این خلق جهان»، اگر کسی من‌ذهنی را نگه دارد و بخواهد من‌ذهنی‌اش را بیان کند مثل چوب باشد، در این صورت این دشمن مردم است، دشمن خداست، البته این صحبت‌هایی که می‌کنیم معنی مذهبی ندارد که بگوییم دشمن خداست باید بگیرند اذیتش کنند. دشمن خودش است در واقع دشمن خودش یعنی ضرر می‌زند به خودش و دیگران، از آنها دوری کن، آنها را خدا در این قبر ذهن می‌کشد و سؤال می‌کند که این‌ها با این انحراف کجا می‌روند؟

این‌ها سؤال نمی‌کنند که وقتی همه‌اش از طریق من‌ذهنی و همانندگی‌ها فکر می‌کنند و عمل می‌کنند و انرژی بد و مسموم و مخرب من‌ذهنی به فکر و عمل‌شان می‌ریزد و هیچ برکت زندگی نمی‌ریزد، فرّ زندگی نمی‌ریزد، آنها آخر و عاقبت‌شان چه خواهد شد؟ می‌گوید: آنها می‌میرند در این قبر ذهن و این‌ها چوب می‌شوند. گفته‌هایشان اثر ندارد، ثمر ندارد این هم آیه مهمی است که شما البته می‌توانید مراجعه کنید و حتی آقای زمانی در آن تفسیر قرآنان مطالب بسیار جالبی زیر این آیه نوشته‌اند از آنجا می‌توانید مطالعه کنید.

بله در اینجا چند بیت زیر عنوان یک تیتری که الان می‌خوانم می‌خوانیم می‌گوید:

«فرق میان دعوتِ شیخِ کاملِ واصل و میان سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلیِ بر بسته»

و بر بسته: در لغت به معنی جامد و در اصطلاح به شخص غیر اصیل و عارف‌نما گفته می‌شود. یعنی کسی که هنوز از من‌ذهنی خارج نشده، من‌ذهنی دارد و وصل نشده و ادعای عرفان می‌کند. می‌گوید فرق این دو تا. پس «شیخِ کاملِ واصل»، کسی است که فضا را بی‌نهایت گشوده هیچ همانندگی در مرکزش نیست به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، این شیخِ کاملِ واصل است. اما این یک‌جور دعوت می‌کند، مولانا یکی از آنهاست، «شیخِ کاملِ واصل.»، اما «ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی.»، یک عده‌ای به صورت ذهنی فقط چیزهایی را حفظ کرده‌اند و از کتاب یاد گرفته‌اند و به عمق آن نرفته‌اند و به آن زنده نشده‌اند، این‌ها می‌گویند بر بسته هستند، عارف‌نما هستند و امروز هم در بیت دوم گفت که این‌جور آدم‌ها اگر عارفِ بالای بام بیاید در اثر برکتی که از آنها ساطع می‌شود امکان دارد که این اشخاص هم زنده بشوند. این اشخاص در پایین می‌گویند جزو قوم لُد هستند. یعنی ستیزه‌گران



هستند و مقاومت می‌کنند و اگر کسی واقعاً فضاگشایی کند روی آنها هم اثر می‌گذارد. جان کلام این است که شما بدانید بدون فضاگشایی و پروردن سخن‌تان در آن فضا، سخن‌تان اثر نخواهد داشت ولی اگر سخن در آنجا پخته بشود حتی به ستیزه‌گران بسیار سفت هم اثر می‌گذارد این من‌های ذهنی سفت وقتی می‌شوند سخن عارف کامل را، تحت تأثیر قرار می‌گیرند، مرتعش می‌شوند به زندگی، شک می‌کنند در راهشان. ولی تا آن موقع در بینش همانندگی‌هایشان شک نداشتند.

مولانا می‌خواهد بگوید که سخنی که دم بکشد، پخته شود در فضای گشوده‌شده روی همه اثر می‌گذارد ولی اگر نشود، نه. پس بنابراین شما به خودتان نگاه کنید ببینید که سخن را از کجا می‌آورید از من‌ذهنی، یا از فضای گشوده‌شده و با تأنی و تأمل و صبر این پخته شده.

### شیخ نورانی ز ره آگه کند

با سخن، هم نور را هم‌ره کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۴)

جهد کن تا مست و نورانی شوی

تا حدیث را شود نورش روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۵)

هر چه در دوشاب جوشیده شود

در عقیده طعم دوشابش بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۶)

پس روی یعنی سیراب کننده، همین‌طور روی، مخفف راوی به معنی روایت کننده که در بیت هست؛ دوشاب: شیرۀ انگور و خرما؛ عقیده در اینجا به معنی مربا است. شیرۀ غلیظ و سفت منظور از آن در اینجا مربا است. پس مولانا می‌گوید همین‌طور که مربا درست می‌کنند، گردو یا مثلاً هویج پایین می‌گویند می‌اندازند در شیرۀ انگور و این را می‌جوشانند و این هویج یا گردو، شیرۀ را به جانش می‌کشد و از برکت شیرۀ برخوردار می‌شود، در فضای گشوده‌شده هم سخن پرورده می‌شود و با برکت و هشیاری زندگی همراه می‌شود. پس بنابراین سخن تنها نیست. وقتی می‌رود یک چیزی در آن هست یک خاصیتی که از آن‌ور آمده، سخن من‌ذهنی خاصیتی ندارد که از آن‌ور



آمده باشد. در نتیجه آلوده است به سم من‌ذهنی، و نه تنها اثر معنوی مثبت ندارد مخرب هم است. که الآن مولانا توضیح می‌دهد. پس شیخ نورانی یعنی کسی که فضا را در درونش بی‌نهایت باز کرده آسمان درونش باز شده درونش نورانی است، مردم را از راه آگاه می‌کند، دعوت می‌کند که بیایند تعلیمات معنوی ببینند، اما سخنش، فقط سخن من‌ذهنی نیست. سخن از آن‌ور می‌آید مثل این‌که خداوند حرف می‌زند و هشیاری و برکت آن را همراه می‌کند. الان به شما می‌گوید که «جهد کن تا مست و نورانی شوی»، یعنی فضا را باز کنی، از می که از آن‌ور می‌گیری، مست بشوی و خاصیت هشیاری را بگیری. در غزل داشتیم؛ گفت: تو هم هشیاری، هم هُش‌بخشی. هشیار و هُش‌بخش زندگی‌ست. ولی وقتی فضا را باز می‌کنید شما هم هشیار و هُش‌بخش می‌شوید. یعنی هم خودتان هشیار می‌شوید به زندگی، هم یکی را به هشیاری زندگی مرتعش می‌کنید و می‌فهمد از جنس زندگی است، پس بنابراین نور این مستی و مرکز شما سخن شما را آکنده می‌کند از نور، آکنده می‌کند از هشیاری.

پس سخن، فقط سخن خشک نیست. ما نباید فکر کنیم که همین‌طور حرف را زدم تمام شد دیگر، مردم گرفتند و باور کردند و عمل کردند و تمام شد؛ نه. سخن اگر آغشته به هشیاری نباشد عطر عدم را نگیرد اثر نمی‌کند. و الان می‌گوید هر چیزی که در دوشاب جوشیده بشود، در مربای آن طعم دوشاب را می‌گیرد، طعم شیر را می‌گیرد، دیگر شما همه می‌دانید مربا چی هست؟ وقتی یک چیزی را که از آن مربا درست کردند می‌خوریم، می‌بینیم که طعم شیر را می‌دهد و خوشمزه است شیرین است و خودش می‌گوید الان:

از جَزَر، وز سیب و به، وز گردکان

لذتِ دوشابِ یابی تو از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۷)

علمِ آن‌در نور چون فرغ‌ده شد

پس ز علمت نور یابد قوم لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۸)

هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک

کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۹)



جَزَر می‌دانید یعنی هویج؛ گردکان یعنی گردو؛ فَرَقْرده یعنی پرورده؛ لُد یعنی دشمن سَرَسخت، دشمنی و خصومت شدید. لُد در این جا معادل من‌ذهنی ستیزه‌گر هست، قوم لُد یعنی من‌های‌ذهنی ستیزگر که ما فکر می‌کنیم چه‌کسی می‌تواند روی دلِ سنگ اثر بگذارد، می‌گوید: کسی‌که سخن را مثل مربا یا مربا که ما درست می‌کنیم در شیره عدم می‌پزد و پرورده می‌کند، فَرَعْرده می‌کند به‌اصطلاح. می‌گوید از هویج و سیب و به و گردو اگر از این‌ها مربا بپزید وقتی می‌خورید لذت آن شیره رو پیدا می‌کنید، حالا می‌گوید علم و سخن علمی که شما بیان می‌کنید اگر در هشیاری عَدَم، فضای گشوده‌شده پرورده شده باشد، پس از علم تو و از بیان تو قوم لُد یعنی من‌های‌ذهنی ستیزه‌گر هم هشیاری می‌گیرند، پس تحت تاثیر قرار می‌گیرند، وقتی قوم لُد تحت تاثیر قرار بگیرند مسلم هست که آدم‌های عادی هم تحت تاثیر قرار می‌گیرند آن کسی‌که فضا را مرتب باز می‌کند تحت تاثیر قرار می‌گیرد، چرا شما به این سرعت با اشعار مولانا تغییر می‌کنید؟ برای این‌که اولاً فضاگشایی می‌کنید، ثانیاً این ابیات با نور آغشته هستند. به‌محض این‌که شما می‌خوانید از خواندن آن‌ها به همان هشیاری زنده می‌شوید که از آن این ابیات برخاسته یعنی از هشیاری حضور مولانا، همان حضور به شما دست می‌دهد چرا؟ هنوز آن خاصیت‌ها در این‌ها باقی است. می‌گوید: هرچه بگوئید آن هم نورناک می‌شود، نورناک یعنی آکنده به نور؛ آکنده به هشیاری؛ آکنده به برکت ایزدی؛ خرد ایزدی.

## هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک

### کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۹)

یعنی اگر فضا را در درون باز کنید این آسمان باز بشود از آسمان درون چیزی غیر از برکت پاک به‌صورت باران نزول نمی‌کند. خوب، بله. این آیه را مولانا اشاره می‌کرد:

«فَإِنَّمَا يَسْرَأُ بِلسَانِكَ لِتُبَشِّرَ بِهِ الْمُتَّقِينَ وَتُنذِرَ بِهِ قَوْمًا لُدًّا»

«این قرآن را بر زبان تو آسان کردیم تا پرهیزگاران را مژده و ستیزه‌گران را تحت تاثیر قرار دهی.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۹۷)

بله، تحت تاثیر قرار دهی، همان «تُنذِر» است؛ یعنی آگاه‌کردن و به‌اصطلاح یک ارتعاشی به آن‌ها بدهد، یک تکانی بدهد. اما کسانی‌که یقین دارند کسانی‌که از جنس پرهیزگاران هستند، آن‌هایی که می‌خواهند روی خودشان کار کنند، مسلماً آن‌ها سریع پیشرفت می‌کنند. ولی آن‌هایی که مقاومت می‌کنند؛ آن‌ها هم تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.





منظورش این است که، اگر در این جهان این همه من‌ذهنی هست و سفت و سخت است این‌ها را چه‌کسی تغییر خواهد داد؟ می‌گوید: هرسخنی که از آن فضا بربخیزد روی این قوم اثر دارد. پس اگر ما بتوانیم انسان‌هایی پیدا کنیم که بیایند به بام و مرتب فضاگشایی کنند این ارتعاش فضای گشوده‌شده روی سنگ‌دلان هم که ما می‌گوییم خیلی ناامید هستیم چه‌کسی این‌ها را تغییر خواهد داد روی آن‌ها هم اثر خواهد گذاشت آن‌ها هم شک خواهند کرد. قوم لُد اگر مورد اثر قرار بگیرند آن‌ها یک‌دفعه شک می‌کنند به راه‌شان، آن‌ها اثرات این آموزش را روی اطرافشان می‌بینند و ضرر و زیان‌هایی که بینش‌شان به آن‌ها زده یا به محیط زده‌اند آن هم می‌بینند، و وقتی زندگی درون آن‌ها به ارتعاش در می‌آید این سخنانی که پرورده شده در عدم، زندگی آن‌ها رو بیدار می‌کند به ارتعاش درمی‌آورد و آن ارتعاش زندگی، آن به یاد آوردن این‌که ما هم یک رنگ بویی از آلت داریم ما هم چیزی به یاد می‌آوریم عارف هستیم، یک چند درصدی از عرفان یادشان می‌آید و شک می‌کنند به دید همانیدگی‌شان، مولانا می‌بینید که دارد به اصطلاح پیشنهاد می‌کند که ما آدم‌های سنگدل را به این ترتیب آزاد بکنیم، یا یاری بکنیم. امروز می‌گفت که شما اگر بروید بالای پشت بام یاری خواهید کرد به انسان‌ها، و از آن بالا دعوت کنید بگویید که من یک باغ قشنگی می‌بینم و باغ قشنگ هم به آن‌ها هم نشان بدهید. این سوال ممکن هست پیش بیاد که ما به قوم ستیزه‌گر چه‌جوری نشان بدهیم آن‌ها که نمی‌خواهند ببینند، دارد جوابش را می‌دهد با استفاده از این آیه: (قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۹۷) و الان می‌گوید:

**آسمان شو، ابر شو، باران ببار**

**ناودان بارش کند، نبود به کار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰)

**آب اندر ناودان عاریتی‌ست**

**آب اندر ابر و دریا فطرتی‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱)

**فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان**

**وَحی و مکشوف است ابر و آسمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲)



خوب این ابیات مهم هستند خیلی. وَحی: کلامی که ادراک آن از حواس ظاهری آدمی پوشیده است؛ در لفظ من اشاره سریع و پنهان است؛ مکشوف یعنی مکاشفات روحی الهامات ربّانی. «آسمان شو ابر شو باران ببار»، پس می‌گوید: آسمان درون را باز کن. ابر عدم را درست کن. پس از آن ببار، «ببار» یعنی حرف بزن، سخن بگو، انرژی بفرست، عمل کن. «آسمان شو ابر شو باران ببار»، عرض کردم. مثل که دارد می‌گوید: «آسمان شو ابر شو»، بعداً ببار.

ناودان یعنی بارش حس‌های ما، بارش من‌ذهنی ما، می‌گوید: ناودان هم بارش می‌کند ولی به درد نمی‌خورد، مؤثر نیست. به‌کار نمی‌آید. ما باید بفهمیم که وقتی با من‌ذهنی خودمان را بیان می‌کنیم ما جهان را آلوده می‌کنیم و حرف‌مان اثر ندارد. نه روی خودمان نه دیگران. این‌طوری طرح شده، این طرح خداست که ما بفهمیم این موضوع را و با من‌ذهنی حرف نزنیم. آسمان شدن هم، شما می‌دانید باید فضاگشایی کنید، براساس این فضای گشوده‌شده و خرد آن همانیدگی‌ها را بشناسید و ببندازید و هر قسمتی از زندگی شما یا خود شما هویت شما که از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود، تبدیل به آسمان می‌شود، پس اگر از همه همانیدگی‌ها خودتان را بکشید بیرون، می‌شوید بی‌نهایت. یعنی آسمان بسیار وسیع، ابر هم، ابر عدم است، مرکز عدم است. هرکسی مرکزش عدم باشد مرتب از آسمان زندگی، از طرف خدا برکت به او می‌بارد.

پس می‌خواهد بگوید که از آسمان بی‌نهایت شده و ابر عدم باران پُربرکت می‌آید سخنی می‌آید که به دل‌ها اثر می‌گذارد و آن‌ها را تغییر می‌دهد، حتی روی خود ما اثر می‌گذارد، اما من‌ذهنی ما بارش می‌کند اما به درد نمی‌خورد، چرا؟ آب در ناودان، ناودان را مثال می‌زند می‌دانید ناودان آبی است که از روی پشت بام کاهگلی آلوده جمع می‌شود و از روی ناودان می‌رود پایین معمولاً هم در خانه‌های قدیمی در همسایه می‌رفت و کوچه می‌رفت و خانه همسایه می‌ریخت. بعضی موقع‌ها سبب جنگ می‌شد. دعوا می‌شد و این را تمثیل می‌زند. من‌ذهنی ما وقتی به اصطلاح باران می‌بارد، می‌بینید که بیهوده بدون این‌که نتیجه داشته باشد برای خودنمایی خودش در زندگی دیگران دخالت می‌کند. مثل می‌زند؛ هزار جور خرابکاری می‌کند فقط یکی‌اش را من مثال می‌زنم.

صحنه‌هایی ترتیب می‌دهد برای اوقات تلخی که خودش را نشان بدهد که من این‌جا اختیار دارم، قدرتم زیاد است. یکی را بیرون می‌کند از کار، یکی را بی‌کار می‌کند. یکی را به کار می‌آورد برای این‌که دیده بشود. این‌ها وضعیت‌هایی است که انسان وقتی خودش را بیان می‌کند حرف می‌زند یا عمل می‌کند یا از صورتش یک اشاره‌هایی صادر می‌شود، این‌ها آب ناودان است و از جهان قرض گرفته شده، از فطرت ما نیست، از عدم نیست، از آسمان زندگی نیست یعنی حرف خرد کل نیست حرف من‌ذهنی ما است.



## آب اندر ناودان عاریتیست آب اندر ابر و دریا فطرتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱)

ابر و دریا فطرتاً آب دارند. پس بنابراین وقتی ما آسمان هستیم و ابرِ عدم را داریم و سخن می‌گوییم در واقع خداوند حرف می‌زند. از فطرت ما سخن می‌آید. پس می‌گوید فکر و اندیشه یعنی فکر من ذهنی و اندیشه من ذهنی مثل ناودان است. اما این‌که به فضای گشوده‌شده شما وحی بشود و یک دفعه در ذهنتان یک چیزی ظاهر بشود که نبود همان خلاقیت و این‌که شما سازنده فکر این لحظه باشید، این ابرِ آسمان است. و به هر حال ما می‌خواهیم پیشرفت کنیم، نه تنها فکرهای خودمان را خودمان بسازیم، تقلید نکنیم، بلکه فکر این لحظه را این لحظه بسازیم. ما وقتی فرمان را می‌سازیم و بیان می‌کنیم اشتیاق داریم دوباره با خداوند یکی بشویم. تا او خودش را دوباره از ما بیان کند. پس از فطرت ما از ذات ما، که خود آفریدگاری است فکر می‌آید بیرون و این اثر دارد. اسمش وحی است. پس به دل هرکسی می‌تواند وحی بشود. خداوند می‌خواهد خودش را بیان کند پس برای چالش‌ها راه‌حل از این فضای گشوده‌شده می‌آید، نه از ناودان.

## آبِ بارانِ باغِ صد رنگ آورد ناودان، همسایه در جنگ آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۳)

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد

چون مُقَلِّد بُد، فریب او بخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۴)

طَنَطَنَه‌ی ادراکِ بینایی نداشت

دَمَدَمَه‌ی رُوبه برو سگته گماشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۵)

بله. حمله یعنی بار، دفعه؛ طَنَطَنَه یعنی کرّ و فرّ، شکوه و جلال؛ دَمَدَمَه: نیرنگ و افسون و فریب.



پس دارد می‌گوید که: آبی که از آن‌ور می‌آید، در باغ صد جور گل ایجاد می‌کند. الآن باغ مولانا در بیرون دارد ایجاد می‌شود. باغ صد رنگ در بین ایرانی‌ها همین کودکان عشق، نوجوانان عشق، جوانان عشق و انسان‌هایی هستند که از من‌ذهنی‌شان بیرون می‌آیند به صورت گل می‌شکفند. گل حضورشان دارد می‌شکفد. پس آب بارانی که از آسمان مولانا با ابرِ عدم باریده وقتی به باغ شما می‌رسد، می‌بینید که شما را از من‌ذهنی آزاد می‌کند. و در درون شما باغ حضور را ایجاد می‌کند. انعکاسش در بیرون گلهای رنگارنگ است. و همین‌طور انسانها که حضورشان عمیق‌تر می‌شود مرتب گل حضورشان باز می‌شود. پس باغ صد رنگ است. ما می‌توانیم با خواندن مولانا این جهان را تبدیل به باغ صد رنگ بکنیم. تبدیل به گل بکنیم. اما اگر از ذهنمان با من‌ذهنی‌مان حرف بزنیم، حتی خودمان که همسایه داریم که من‌ذهنی خودمان است، من‌ذهنی ما طغیان می‌کند ما را اذیت می‌کند. هر همسایه‌ای، بگیرد همسر ما باشد، بچه‌های ما باشد، یا واقعاً همسایه دیواربه‌دیوار ما باشد یا هر کسی باشد که در بیرون است، ما وقتی از من‌ذهنی یک سخنی می‌گوییم و انرژی مخرب من‌ذهنی را همراهش می‌کنیم، به جای برکت زندگی، آن شخص واکنش نشان می‌دهد. و ناراحت می‌شود و ستیزه می‌کند.

توجه کنید. می‌گوید از فضای گشوده شده وقتی می‌آید حتی انسان‌های که اسمش را گذاشت قوم لُد، تحت تأثیر قرار می‌گیرند، اما هر انسانی ولو نسبتاً معنوی هم باشد، از انرژی بد من‌ذهنی بدش می‌آید. «ناودان همسایه در جنگ آورد.» پس اگر شما به آدم‌های مختلف می‌رسید، می‌بینید که این‌ها به شما روی خوب نشان نمی‌دهند، نشان این است که از ناودان دارید حرف می‌زنید. اگر می‌بینید می‌رسید به آدم‌ها با آغوش باز شما را می‌پذیرند، کارتان را انجام می‌دهند از دیدن شما خوشحال می‌شوند پس با فضای گشوده شده با سخنی که در آن فضا پخته شده ارائه می‌شود، شما با آن‌ها کار می‌کنید.

و الآن می‌گوید خر دو سه بار با روباه بحث کرد. این دو بیت آخر دارد می‌گوید که ما به عنوان من‌ذهنی فریب من‌ذهنی خودمان را خواهیم خورد. یا من‌ذهنی‌های دیگر را هم خواهیم خورد. فرق نمی‌کند. «خر دو سه حمله به روبه بحث کرد»، یعنی جهان هم‌هویت شده انرژی هم‌هویت شده در بیرون ما را فریب خواهد داد. ولو این‌که دلایل ذهنی زیاد داریم. برای همین است که ما همه چیز را می‌دانیم باز هم می‌رویم دنبال من‌ذهنی. «خر دو سه حمله به روبه بحث کرد، چون مقلد بُد»، چون من‌ذهنی داشت و تقلید می‌کرد فریب روباه را خورد. پس جلال و شکوه درک بصیرت حضور را نداشت.

## طَنَنَهی ادراکِ بینایی نداشت دَمَدَمَهی رُوبه برو سکتَه گماشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۵)

سکتَه گذاشت یعنی ساکتش کرد. شما پس از یک مدتی بحث با خودتان به یک جایی می‌رسید که نه به خاطر همانیدگی‌ها ما می‌توانیم شاید حق را زیر پا بگذاریم. بی انصافی کنیم، یا از روی طمع مال مردم را بخوریم خبر که ندارند. ولی می‌دانیم این بد است. با خودمان بحث می‌کنیم یکی به دو می‌کنیم آخر سر خودمان را متقاعد می‌کنیم که اشکالی ندارد ما فریب من‌ذهنی را بخوریم برای این‌که آن جلال و شکوه درک فضای گشوده‌شده را، نداریم. پس باید فضا را باز کنیم به بام بیاییم. و جلال و شکوه بینایی عدم را پیدا کنیم.

## حرصِ خوردن آنچه‌ان کردش ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۶)

این خر که در فکر موفقیت آینده یعنی فضای سبز و خرم جنگل و خوردن و خوابیدن بود، آن حرص که به صورت فکر بود و هر من‌ذهنی هم به صورت، فکر توهمی آن موفقیت آینده را تجسم می‌کند. یادمان باشد موفقیت در آینده که ما در آینده موفق خواهیم شد، مال من‌ذهنی است. ما در آینده نمی‌توانیم موفق بشویم. ما در این لحظه موفق می‌شویم. این لحظه باید با کیفیت، زندگی بشود فکر بشود کار بشود و الآن فهمیدیم که باید فکرمان در فضای گشوده شده پرورده بشود پخته بشود. دم بکشد. بعداً آن فکر سازنده است و گرنه سازنده نیست. اگر در واقع ما من‌ذهنی داریم و اتفاق این لحظه را به صورت ذهنی می‌بینیم و آن را پایه قرار می‌دهیم برای وضعیت‌های بهتر و فضا را می‌بندیم نمی‌گذاریم برکت زندگی به فکر و عملمان بریزد، آن موفقیت که به آن خواهیم رسید آن موفقیت نیست، آن به درد نمی‌خورد.

باید بدانیم که در واقع وسیله هدف را لحظه به لحظه دارد فاسد می‌شود. یعنی این لحظه انرژی بد می‌ریزد لحظه بعد انرژی بد می‌ریزد بعد انرژی بد می‌ریزد و وقتی به هدف می‌رسیم هدف فاسد شده، به درد ما نمی‌خورد دیگر.

## حرص خوردن آنچنان گردش ذلیل

### که زبونش گشت با پانصد دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۶)

یعنی پانصد دلیل داشت که نرود ولی حرص خوردن غالب شد به دلیل و پا شد رفت و خودش را در معرضِ مخاطره شیر قرار داد. بله این قصه را هم آورده بودیم که بخوانیم: «حکایت آن عاشق که شب بیامد...»، می‌گذاریم هفته دیگر بخوانیم ان شاء الله.

شما پس این قصه را که از بیت ۵۹۳ دفتر ششم شروع می‌شود خواهش می‌کنم مطالعه بفرمایید و یک دعایی هم بکنید برای ما که قسمت بشود هفته دیگر بخوانیم چون سه بار یا چهار بار این قصه را من آماده کردم بخوانم آخر سر فرصت نشده. پس بنابراین به دعای شما احتیاج است که یک آرزویی بکنید، دعا بکنید که ما این ابیات را بتوانیم بخوانیم. قصه جالبی است. دنباله همین قصه فرج است که پس از چند قصه رسیده به این جا. خواهش می‌کنم مطالعه بفرمایید مطالب بسیار بسیار جالبی در این قصه هست.

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)